



مملکت و مسلمانی  
مرگایزدگرد

نمایشنامہ

برایم ہفتائے



نام کتاب: مرگ یزدگرد  
نویسنده: بهرام بیضایی  
تاریخ نشر:  
حروفچینی: پایگاه ادبکده

مرگ یزدگرد

(آسیابانی نیمه تاریک. روی زمین جسدی است افتاده؛ بر چهره اش چهرکی زرین. بالای سر آن موبد در کار زمزمه است؛ اوراد می خواند و بخور می سوزاند. چهره ی وحشت زده ی آسیابان که بی حرکت ایستاده. زن چون شبجی برمی خیزد و دختر جیغ می کشد.)

آسیابان: نه، ای بزرگواران، ای سرداران بلند جایگاه که پا تا سر زره پوشیدادگری! آنچه شما اینک می کنید نه است و نه چیزی دیگر نخوانده اینجا. آنچه شما اینک می کنید یکسده بیداد است. گرچه خون آن مهمان ریخت، اما گناهِش ایچ بر من نیست رزم جامه. مرگ آن است که او خود می خواست. نه، ای بزرگان پوشیده، آنچه شما با ما می کنید آن نیست که ما سزاواریم.

(سرکرده دو کف دست را به هم می کوبد. سرباز زانو می زند.)

سردار: این رای ماست ای مرد، ای آسیابان؛ که پنجه هایت تا آرنج خونین است! تو کشته خواهی شد، بی درنگ! اما نه به این آسانی؛ تو به دار آویخته می شوی - هفت بندت جدا، استخوانت کوبیده، و کالبدت در آتش! همسرت به تنور افکنده می شود؛ و دخترت را پوست از گاه پر خواهد شد. چوب

نیشته ای این جنایت دهشتناک را بر دروازه ها خواهند آویخت، و نام آسیابان تا دنیاست پلید خواهد ماند.

موبد: (در کار خود) ... تاریده باد تیرگی تیره گون تاریکی از تاریخانه ی تن. از تیرگی آزاد شود نور، بی دود باشد آتش، بی خاموشی باشد روشنی. تاریده باد تیرگی تیره گون تاریکی از تاریخانه ی تن ...

سرباز: چوب از کجا ببریم؟ این دور و بر طناب به اندازه هست؟

زن: بی شرم مردمان که شما یید. ما را می کشید یا غارت می کنید؟

سرکرده: تیرهای سایبان را بکش؛ برای افراشتن دار نیک است. و اما طناب -

زن: آری شتاب کن، شتاب کن؛ مبدا که ما جان به در بریم! مبدا که داستان گریز خفت بار پادشاه از دهان ما گفته شود؛ و در گیهان بپراکند، و مردمان را بر آن شاه دلاور خنده گیرد. آری، زودتر باش!

سرباز: دستور باشد همینجا شمشیرم را چپ و راست به کار بیندازم. کار سه بار چرخاندن در هواست؛ دو رفت و یک آمد -

سردار: راستی، فقط دو رفت و یک آمد؟ راه دیگری هم هست؟

سرباز: دار ساختن دراز می انجامد ای سردار. فرمان باشد همینجا بیاویزمشان؛ دار می خواد برای چه؟

سردار: (گریبان او را می گیرد و به زانو در می آورد) ای مرد ساده دل به کجا چهاراسبه می تازی؟ ما همه سرداران و سرکردگانی نژاده ایم نه غارتیان و چپاولگران؛ و این دادگستری است نه شبیخون. ما آنان را نمی کشیم که کشته باشیم؛ آنان می میرند به پادافره ریختن خون پادشاه دریادل، سردار سرداران، دارای دارایان، شاه شاهان، یزدگردشاه پسر یزدگردشاه و او خود از پسران یزدگرد نخستین! (او را می راند) این جوی سرخ که بر زمین روان می بینی از آن مردی است که در چهارصد و شصت و شش رگ خود خون شاهی داشت؛ و فرمان مزداهورا، او را برتر از آدمیان پایگاه داده بود! اینک که دشمن گلوگاه ما را می فشرد چه دستگیری بهتر از این با دشمن که سر از تن جدا کنند؟ همه می دانند که مردم تن است و پادشاه سر!

دختر: (نالان به خود می پیچد) پادشاه کشته نشده. پادشاه کشته نشده!

سرکرده: (خشمگین) آیا این پیکر او نیست؟

آسیابان: کاری نکن که بر ما بخندند!

دختر: (سرخوش) او خواب است، و دارد ما را خواب می بیند.

سردار: او می رفت تا سپاهی فراهم آورد بزرگ و سرزمین را دشت به دشت از دشمن بی شمار برهاند.

سرکرده: چه امیدی بر باد!

موبد: چون هزاره به سر رسد دوران میش بشود و دوران گرگ اندر آید؛ و دیویسنان بر کالبد افریشتگان پای کوبند!

زن: (هراسان) نه، نه، ما او را نکشتیم! آنچه را که شما بر ما می بندید هیچگاه رخ نداده!

سردار: چه دروغی شرم آور! کجاست آن که پادشاه را به دست ایشان کشته دید؟ (به سرکرده) آیا تو آنها را چون کرکسانی بر لاشه ی پادشاه ندیدی؟

سرکرده: آری، من نخستین کسی بودم که به این ویرانسرا پا گذاشتم. و به دیدن آنچه می دیدم موی بر اندامم راست شد. سنگ آسیا از چرخش ایستاده بود، یا شاید هرگز نمی چرخید. و این سه تن - آسیابان و هسرش و دخترش - گرد پیکر خونالود پادشاه نشسته بودند مویه کنان. پادشاه همچنان در جامه ی شاهوار خویش بود و از همیشه باشکوه تر. نوری از شکاف بر تن بی جان او کج تابیده بود، و در آن نور ذرات غبار و های و هوی شیون تنوره می کشید. آری، این بود آنچه من دیدم، که تا مرگ رهایم نکند. جویی از خون تا زیر سنگ آسیا راه افتاده بود؛ و نشانه های تاریک مرگ همه جا پراکنده بود. و من واماندم که چگونه این سنگدلان بر کشته ی خود می گریند.

آسیابان: ما نه بر او که بر خود می گریستیم.

زن: (ضجه می زند) بر فرزندا!

دختر: (گریان) برادرم!

زن: من آن جوانک را به خون جگر از خردی به برنایی آوردم. پسر من تک پسری بود خرد که سپاهیان تماش به میدان بردند. و ماه هنوز نو نشده از من مژدگانی خواستند، آنگاه که پیکر خونالودش را با هشت زخم پیکان بر تن برابم باز پس آوردند.

موبد: مردمان همه سپاهیان مرگند! ای زن کوتاه کن و بگو که آیا پسر اندک سال تو با پادشاه ما هم ارز بود؟

زن: زبانم لال اگر چنین بگویم. نه، پسر من با پادشاه همسنگ نبود؛ برای من بسی گرانمایه تر بود!

سردار: هاه، شنیدید؟ اینگونه است که ایران زمین از پای در می آید! بگو ای آسیابان پسر مرده؛ پس تو از پادشاه کینه ی پسرت را جستی!

آسیابان: آری، انبار سینه ام از کینه پر بود؛ با اینهمه من او را نکشتم؛ نه از نیکدلی، از بیم!

زن: تو گفتی هر پادشاه را همراهمی هست که از پی می رسند.

آسیابان: و می بینی که نادرست نگفتم.

زن: تو گفتی پس مبادا که دست بر او فراز برم.

آسیابان: من بر او دست فراز نبردم.

دختر: (کنار جسد) تنها گواه ما در اینجا خفته.

موبد: دیگر تاب دروغانم نیست. در آن پلیدترین هنگام که هزاره به سر آید، چون مردمان بسیارتر از بسیار شوند؛ و دروغ از هر پنج سخن چهار باشد. تو خون سایه ی مزدا اهورا را در آسیای خود به گردش در آوردی. پس جامت از خون تو پر خواهد شد؛ و استخوان های تو سگ های بیابانی را سوز خواهد داد. این سخنی است بی برگشت! و ما سوگند خورده ایم که خانمان تو برباد خواهد رفت!

آسیابان: و باد اینک خود در راه است. اکنون در میان این توفان آنان طناب دار مرا می بافند. و نفرین بر لب، چوبه ی دار مرا بر سر پای می کنند. شمشیرهای آنان تشنه است و به خون من سیراب خواهد شد. آنان از خشم خود در برابر من سپری ساخته اند که گفته های مرا چون نیزه های

شکسته به سوی من باز می گرداند. آه، پسر چاره کجاست؟ شما ای سروران که جامه از خشم پوشیده اید؛ بدانید که من کیفر بینوایی را پس می دهم، نه گناه دیگر را!

موبد: تو گناه آزمندی ات را پس می دهی. دیوی که در تو برخواست نامش آز بود! بگو تو بر چهار آینه ی پادشاه خیره شدی یا بر زانوبند یا شکم بند یا ساق بند؟ ما نیک می دانیم که هر کهنتر آرزوی برگزشتن از مهترش را دارد؛ و آن دونده ی وامانده چه می خواهد جز پیش افتادن از آن که پیشتر است؛ و باخته آرزویش چه جز بردن؟ پیاده دشمن سوار است؛ و گدا خونی پادشاه!

آسیابان: با اینهمه من او را نکشتم؛ نه از بی نیازی، از بیم.

زن: تو گفתי هر پادشا را کسانی در رکابند که از پی او می تازند.

آسیابان: من نادان بیم کردم.

زن: تو گفתי مبادا که دست بر او فراز برم.

آسیابان: من دست بر او فراز نبردم.

دختر: (کنار جسد) تنها گواه ما در اینجا خفته.

(سرباز با چوب بلندی سرکی می کشد و باز می رود.)

سرباز: در انبار چند تکه چوب تر پیدا شد؛ این یکی سنگینی مردک را خوب تاب می آورد.

دختر: (خود را به آغوش مادر می اندازد) با مرگ پدر از همیشه بی کس ترم!

زن: (خود را جدا می کند) بی کس دخترجان؟ نترس، تو هم بی درنگ می میری؛ و من با تو! اینک دشمنان از همه سو می تازند؛ چون هشت گونه بادی که از کوه و دامنه، و از جنگل و دشت، و از دریا و رود، و از ریگزار و بیابان می رسد. در میان این توفان ایستاده منم! (فریاد می کند) کشنده ی پادشاه را نه اینجا، بیرون از اینجا بیابید! پادشاه پیش از این به دست پادشاه کشته شده بد. آن که اینجا آمد مردکی بود ناتوان!

سردار: بگو، اما زیاده مگو!

زن: خاموش نمی توانم بود. اگر آنچه دارم اکنون بنگویم کی توان گفت؟ زیر خاک؟ پادشاه اینجا کشته نشده. او پیش از آمدن به اینجا مرده بود!

سردار: (به آسیابان) این زن را خاموش کن! - (به زن) و تو بر ما نام بیدادگران مگذار. آیا مردی گم شده در باد به آسیای ویرانه ی تو نیامد؟

زن: او آمد چون سایه ای؛ او به دنبال مرگ می گردید.

سردار: یاوه گفتن بس! - (به آسیابان) سخن بگو مرد، تا به تازیانه ات نکوفته ام. آیا بزرگمردی در جامه ی شاهان به اینجا نیامد؟

آسیابان: کاش چشمانم را به دست خود بر می کردم، آنگاه که از آستان در او را دیدم که از تپه سرازیر می شد.

سردار: پس او به این ویرانه آمد!

آسیابان: آری.

سردار: با پای خود؟

آسیابان: آری او آمد. او آمد، سراسیمه بود. او ژنده پوش آمد!

سردار: این او که تو می گویی شاه شاهان زمین بود!

آسیابان: ما چه می دانستیم؟ او به اینجا چونان گدایی آمد. به جایی چنین تاریک و تنگ؛ به اینسان بیغوله ای. او چون راه نشینی هراسان آمد. چنان ترسان که پنداشتیم رهزنی است بر مردمان راه بریده و بر ایشان دستبرد سهمگین زده؛ که اینک سوی چراغ را به فوتی هراسیده خاموش می کند.

(دختر فوت می کند؛ زن تند به سکنجی می گریزد.)

زن: او خود را به سکنجی افکند و گفت که روزنه ها را فروبندید!

آسیابان: (به دختر) آیا تو نبودی که دلت از جا کنده شد؟

زن: او بی گمان دزدی بود.

آسیابان: یا گدایی. ما چه می دانستیم؟

دختر: (نالان) به من چیزی برای خوردن بدهید!

سردار: بگو - اینک ای مرد؛ تا چوبه ی دار ترا برآورند - بگو آن شهریار با تو چه گفت؟ آیا در اندیشه ی آغاز نبردی با تازیان نبود؟

دختر: (بر می خیزد) او گفت به من چیزی برای خوردن بدهید!

آسیابان: برای خوردن، چیزی؟ سفره ای اینجا هست.

دختر: نان خشک؟

آسیابان: فطیری برای تو می سازیم.

دختر: گوشت! من گرسنه ام. پاره ای گوشت به من بدهید!

زن: (شگفت زده) گوشت! شنیدی چه گفت؟

دختر: چنان پیداست که هرگز گوشت نخورده اید. آیا هرگز کبک و تیهو ندیده اید؟ آه، من با شما چه می گویم؟ گوسفندی یا بزى اینجا نیست تا به سکه ای بخرم؟

آسیابان: اگر گوسفند یا بزى بود ما نیکبخت بودیم. دختر جوان ما بیمار است و دواى او شیر بز گفته اند.

دختر: من گرسنه ام و تو در اندیشه ی دواى دخترکی؟ آه - من به کجا فرو افتادم. این کجاست و شما کیانید؟ نشنیده بودم که بیرون از تیسفون جانورانی زندگی می کنند که نه ایزدی اند و نه راه مغان دارند.

آسیابان: تیسفون - شنیدی زن؟ آنچه من آرد می کنم به تیسفون می رود.

دختر: من گرسنه ام!



زن: چرا در تیسفون نماندی؟ آنجا گویا سیر می شدی.

دختر: این نان خشک جوین را چگونه باید خورد؟

زن: آن را به آب بزن. برای مهمان اندکی هم کشک می افزاییم.

دختر: (گریان) آنچه او خورد، خوراک شب من بود. (ناگهان می غرد) زبان ببند پتیاره ی گیسو بریده؛ به من آب بده!

زن: (شگفت زده) او در خانه ی ما به ما فرمان می دهد.

آسیابان: غلط نکنم این مرد گدا نیست. گدایان دریوزه می کنند و او می ستاند. او چون ارباب خانه رفتار می کند.

زن: بی گمان زور او از زری است که در کیسه دارد. در انبان او باید جست ای آسیابان.

آسیابان: آرا باش تا بخوابد. بیرون از اینجا همه جا توفان است.

(دختر پارچه ای به روی جسد می کشد.)

سردار: و آنگاه که در خواب بود شما انبان او را گشتید.

زن: ما همداستان شدیم که او گردنه گیری است دستبرد به شهر یاری زده، آنگاه که در کیسه اش آن همه در شاهوار یافتیم.

موبد: آن همه در شاهوار باید به شما می آموخت که او شهر یاری سترگ است بر همهی سروران سر و بر همه ی پادشاهان شاه.

آسیابان: آیا پادشاهان می گریزند؟ چون گدایان دریوزگی می کنند؟ چون رهنان مال خویش می دزدند؟ آیا جامه دگر می کنند؟ ما آن جامه ی شاهوار را دیدیم که پنهان کرده بود، و آن پساک زرنگار را؛ و پنداشتیم تیره روزی است راه مهتری بریده و گوهران او دزدیده و جامه ی او به در کرده. آری چنین بود اندیشه های ما.

دختر: (می خندد) چه سوری بود، چه سوری بود؛ و من در آن مهمان بودم. (گریان) پادشاه کشته نشده - (نعره می کشد) همسایگان ما را رها کرده اند. لشکر بیگانه همه جا دیده شده - (نالان) بگریزید!

آسیابان: نه! - چگونه می شد دانست که او به راستی پادشاه است؟

سردار: نفرین به زیر و بالای روزگار! ما خود در پی او می تاختیم، با اسپان تکاور؛ و او برخنگ تیز رو پیشتر از ما بود. و ما از او واپس ماندیم در توفان. تیرگی که اف بر اهریمنانش باد افسار اسپان ما را به کف داشت و هر جا که خواست می کشید -

موبد: بر اهریمن بد سگال نفرین؛ دوبار، سه بار، سی بار، هزار بار -

سردار: در تیرگی این بامداد، که گیتی چون پر زاغی تاری و روشن بود، اسپان رهوار ما سه بار رمیدند؛ و ما در پی ایشان به این کومه در آمدیم؛ و چون در گشودیم از پیکر شکافته ی پادشاه دوران، بر افق رنگ خون پاشید.

دختر: (زیر لبی می خندد) دختران می دانند رنگ خون یعنی چه.

زن: خفه! نمی ترسی دست رویت بلند کنم؟

دختر: چرا بترسم؟ دیگر چه دارم که از دست بدهم؟

سرکرده: (گران نیزه برمی دارد) خون او در این تاریکده چون خورشید نیمه شب است!

موبد: (به شور آمده) زخم های او به فریاد دادخواهی می کنند!

سرکرده: (حمله ور) بایدشان کشت!

سردار: (جلوی او را می گیرد) به خشم خود میدان نده! می خواهی همینجا به یک برق شمشیر تو بمیرند؟ این برای آنان مرگی زیبا و آرزوکردنی است؛ و نیز بسیار کوتاه. نه - من برای مرگشان اندیشه ها کرده ام. مرگی دیرانجام؛ گام به گام؛ زشت؛ مرگی که ده بار مردن است!

سرکرده: (خوددار) نیایش بخوان موبد؛ نیایش بخوان!

موبد: (زانو زنان بر کنار جسد) چگونه ماه می افزایش؟ چگونه ماه می کاهش؟ از کیست که می افزایش و می کاهش جز تو ای مزدا اهورا؟ بشود که او برای یاری ما آید. بشود که برای گشایش ما آید. بشود که برای رامش ما آید. بشود که برای آموزش ما آید. بشود که برای پیروزی ما آید -

آسیابان: برای مرده ی ما هم نیایشی خوانده می شود؟

موبد: بدکیش را مرده خواهم؛ بدکنش را مرده خواهم؛ دیوپرست را مرده خواهم! نکند که ما از پی او رویم؛ نکند که هیچگاه بدو رسیم؛ نکند ک بازیچه ی او شویم -

سرکرده: روزگار از نامشان پاک شود! آیا هیچ نمازی نیست که خواب مرگ را پاره کند؟

موبد: (برمی خیزد) ناشدنی نگفته بهتر! تو بگو ای همگانت خوب؛ چگونه این خواب مرگ را پاره می شود کرد؟

سرکرده: (نومید) آری، نمی شود.

آسیابان: (ناگهان) خوابش پاره شده بود. یادت نیست؟ خوابش پاره شده بود!

سردار: (برخاسته از کنار جسد) آن کس که شما کوردلانش بنشناختید؟

زن: (ناگهان کنار می کشد) انبان را رها کن!

دختر: (هراسان) ببینش که می غلتد!

آسیابان: خوابش پاره شده بود؛ غریوکشان برخاست و دست به زیر سر برد!

زن: دست به زیر سر؛ به سوی کیسه ی زر؛ و دست دیگر به دسته ی شمشیر.

دختر: های مردک؛ چه می گردی در آن انبان؟

آسیابان: چون دانست که ما بر راز پاره های زر آگاهیم در کار خود ماند! غرید؛ من پادشاهم! به من بنگرید؛ من پادشاهم! (به زن) تو خندیدی!

دختر: او خندید!

آسیابان: من پادشاهم!

زن: هر کس پادشاه خانه ی خود است؛ و بدینسان پادشاه این ویرانه آن مردک بینوای آسیابان است.

آسیابان: او شمشیر کشید.

دختر: (ترسان) او شمشیر کشید!

زن: ای شاه، اگر پهلوانی برو با دشمنان جنگ؛ چرا پیش ما پهلوانی می کنی؟

آسیابان: سرم!

دختر: (با هراس و شگفتی) او سرش را به دست گرفت.

آسیابان: سرم! در سرم آوایی است. گویی هزار تبیره می کوبند. در سرم سپاهی به شماره ی ریگ های صحرائی است.

زن: (پوزخند زنان) این بازی برای فریب ماست!

دختر: من نیز بر اینم. ببین که هیچ کارش به شاهان می ماند؟

موبد: (به زمین لگد می کوبد) این اوست! این خود اوست! من آن جامه را می شناسم؛ آن زره را که به یکباره زرین است؛ آن ساق بند و ساعدپوش؛ آن مچ بند و شکم بند که پاره های فلز زر ناب است. آری من پادشاه را می شناسم!

آسیابان: من گفتم ترا که خود و زره هست و اسب و سپر اگر بگریزی مرا چه جای ایستادن که تن برهنه ام و تهی دست؟

زن: او ترسان بود؛ او در خود نمی گنجید؛ او وامانده بود؛ او نالان بود و غران بر این تیر سایبان سر می کوبید! او می خروشید که دشمنان نزدیکند. او خواست تا شمشیر را پنهان کند، و دیهیم و جامه را؛ او خواست تا جایی پنهان شود.

آسیابان: من خروشیدم!

زن: او خروشید!

آسیابان: من به او بد گفتم!

زن: (نگران) تو به او بد نگفتی!

آسیابان: من گفتم ای پادشاه، ای سردار، پایت شکسته باد که به پای خود آمدی. پاسخ این رنج های سالیان من با کیست؟ من هر روز زندگیم به شما باژ داده ام. من سواران ترا سیر کرده ام. اکنون که دشمنان می رسند تو باید بگریزی؛ و مرا که سال ها دست بستگی دست بسته بگذاری؟ مرا که دیگر نه دانش جنگ دارم و نه تاب نبرد؟ آری، من به او گفتم. من او را زدم!

زن: (به شور آمده) تو او را زدی!

آسیابان: یک بار، دوبار، سه بار -

سردار: وه که در چهار گوشه ی این سرزمین بلادیده کسی چنین یاوه ای نشنیده. دست تو نشکست؟ تو او را زدی، و زمین و آسمان بر جای خود استوار ماند؟

آسیابان: من - او را - زدم!

زن: تو او را زدی - (آرام کنان) - به بازی و خوشدلی؛ آنچنانکه در نوروز شاه ساختگی را می نشانند و می زنند. ما هرگز باور نداشتیم که او پادشاه است. او راست دروغزنی را می مانست که با مردمان ریشخند می کنند.

موبد: خاموش! آیا نمی دانید که روان مرده تا سه روز بر سر مردار ایستاده است؟ او اینجاست؛ میان ما. مبادا به رنج آید؛ مبادا برآشوبد؛ مبادا به سخن درآید.

آسیابان: می شنوی زن؟ روان پادشاه هنوز اینجاست.

زن: (می دود) گریبانش را بگیر. دریچه ها را ببند، مبادا بگریزد!

آسیابان: (می دود) بزنش، بتارانش، بکوبش!

سردار: های، چه می کنید؟

آسیابان: (با چوبدستی) به درک شو ای روان؛ یا به سخن درآ و بگو که ما راست گفته ایم.

زن: (با چوبدستی) سخن بگو ای روان؛ کدام گوشه خزیده ای؟ (می زند)

آسیابان: کدام سویی، این گوشه؟ بگیر! (می زند)

زن: تو پای این گردنکشان را به اینجا باز کرده ای؛ پس خود پاسخشان را بده!

موبد: دست بردارید! اینها همه کار افسونیان و دیوخیان است که می کنید. آیا از دین به در شده اید؟

زن: اگر روان پادشاه اینجاست پس بگذار تا نفرین مرا بشنود؛ بسوزی ای روان -

(آسیابان دهان او را می گیرد.)

موبد: دور باد افسون افسونی؛ دور باد دشنام دشخوی؛ دور باد پلیدی پلیدان؛ راندمش به شش گوشه ی زمین؛ هزار دست او را به این نیایش بستم!

زن: (خود را آزاد می کند) گوش های خود را بگیرید تا نشنوید؛ زیرا من به دنبال بدترین ناسزاهای می گردم!

سردار: بس کن ای زن! من دیگر بر نمی تابم که به روان پادشاه ناسزا گفته شود.

سرکرده: می شنوی زن؟ این سروران خوش ندارند که ناسزا بشنوند.

سردار: و نیز دشنام!

زن: آیا دشنام و ناسزا هم سرمایه ی بزرگان است که هرگاه که بخواهند خرج کنند؟ نه، این سنگ و کلوخی است بر زمین ریخته که من نیز می توانم چندتایی از آن را به سوی شما پرتاب کنم.

سردار: تو میل گداخته را نیز بر کیفر خود افزودی!

زن: شکنجه ی دیگری یادت نمی آید؟

سرکرده: زبان تو بریده خواهد شد ای زن!

دختر: (گریان) خشمشان را پاسخ نده!

زن: (گران) چرا؟ - (آرام) زبان من چیزها از پادشاه شما می داند؛ آیا به شما نگفتم که او خوابی دیده بود؟

موبد: خواب؟

زن: آنچه مردمان با چشمان بسته می بینند!

موبد: این دیگر شگفت است. می شنوید؟ شهریار ما خوابی پریشان دیده بود. در خواب، تا آنجا که همه می دانند، رازی هست! بگو ای زن چه رازی؟

(سرباز خندان و خشنود وارد می شود.)

سرباز: ترا مژده باد ای بزرگترین سرداران، چراغ بخت تو روشن، که شکارگرانت شکاری نیکو گرفته اند. جانبازان تو از تازیان یکی نیمه جان را گرفته اند، خون آلود.

سرکرده: (پیش می رود) یکی از تازیان؟

سرباز: ببینید؛ شمشیرشان کج است؛ به سان ابروی ماه. و ردایشان از پشم سیاه شتر. و این هم شپش!

سرکرده: زبانش را باز کن؛ چه می داند؟

سردار: آنچه باید فهمید اینست که چه پنهان می کند!

سرکرده: چگونه مردی؟ سپاهی، تبیره زن، ستوربان؟

سرباز: مردی است گمشده!

سرکرده: هر گمشده ای برای خود مردی است؛ و او چگونه است؟

سرباز: سرسخت، اما گرسنه؛ و نیز بسیار دل آشفته.

موبد: آشفته تر از خواب پادشاه؟

سردار: نان کشکینش بده و سپس به تازیانه ببند تا سخن گوید. پرسش شماره ی تازیان چند است؛ کدام سویند؛ چه در سر دارند؛ سواره اند یا پیاده؛ دور می شوند یا نزدیک؛ در کار گذشتن اند یا ماندن؟ او چرا مانده است؟ بیک است یا خبرچین یا پشاهنگ؟ پرسش ویرانه چرا می سازند؟ آتش چرا می زنند؛ سیاه چرا می پوشند؛ و این خدای که می گویند چرا چنین خشمگین است؟

سرباز: پاسخ نمی دهد سردار.

سرکرده: (خشمگین) از خیرگی؟

سرباز: پارسی نمی داند.

سردار: با ریسمانش ببند. نگهش دار و بکوش و با چوبدستت بکوبش و او را به سخن درآر. دار آیا آماده است؟

سرباز: آنچه آماده نیست کوره است، برای سرخ کردن آهن.

دختر: (با نیم جیغی) هاه!

آسیابان: (خشنود) زغال و هیزمشان بس نیست!

سردار: (به آسیابان) بیهوده امید میندا! - (به سرباز) اگر نیابی میل سرد به چشمش باید کرد - شنیدی؟ زودتر برو! دار چه شد؟ - به گفتن وادارش کن!

(سرباز خارج می شود)

- (به زن) داستان این خواب چیست؟



موبد: من نیز گوشم به سخنان تست ای زن؛ تو گفتی پادشاه ما خوابی دیده بود.

زن: آری، خوابی از آن گونه که پادشاهان می بینند.

موبد: همه می دانند که در خواب سروشی هست. بگو ای زن، در خواب پادشاه آیا رازی بود؟ او چرا آشفته سر از آن برخاست؟

زن: او از شما می هراسید.

سردار: هراس - از ما؟

زن: از مردمانی چون شما!

سردار: زبان او سرش را بر باد می دهد!

زن: اگر نتواند مرا برهاند همان بهتر که به باد دهد!

آسیابان: (التماس کنان) از این گفتن چه سود؟

زن: و چه زیان؟

سردار: خواب را بگو!

زن: نه! من لب می بندم.

موبد: بگو ای زن؛ این فرمان سردار اسپهبد است.

زن: او فرمان داد تا زبان من بریده شود؛ چگونه زبان بریده سخن می گوید؟

سرکرده: آن از خشم بود. بگو ای زن؛ موبدان موبد از تو درخواست می کند. آیا باید از تو درخواست کرد؟

زن: پس چه باید کرد؟

دختر: مرا نترسان.

آسیابان: بد را بدتر نکن.

زن: جلو نیا!

سرکرده: باشد؛ نبرده سواری چون من، با موی سپید، از تو درخواست می کند.

زن: تشنه ام!

موبد: آب!

زن: دور بریز! (به دختر) آتش روشن کن. چه تاریک. چیزی نمی بینم. چراغی نیست؟

موبد: او را چه شده؟

سرکرده: اینهمه شوریده نبود

دختر: چرا می گریزد؟

آسیابان: از چه خود را پنهان می کنی؟

زن: (جیغ می زند) چر - ا - غ!

دختر: چه شده؟

زن: خواب بدی دیدم! خوابگزاران من کجا هستند؟

موبد: من اینجا هستم شهریار!

زن: در خواب دیدم که سواره در بیابان بی کران می روم، بر باره ی تیزپای خود؛ و بر زمین، نه خار و علف که شمشیر تیز می روید.

آسیابان: همه ی زندگی ام خوابی آشفته بود. در چنین آسیای ویرانه که از پدران پدر به من رسید  
جز خواب آشفته چه باید دید؟

زن: بخت بد سوار بر باد می آمد!

موبد: اینگونه خواب را در چنین دم روز - که نه روشن است و نه تاریک؛ و زمان نه به سوی روز  
می رود و نه به سوی شب - بی گمان پیغامی است.

زن: تکاوری تک، جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشتیبان، آن دل دهنده به من، آن جگردار، آنکه  
دیدارش زهره بر دشمن می ترکاند، بر باره ی کهر می رفت؛ و با گردش درفش راه را نشانم می داد؛  
- تا آن باد تیره پیدا شد! آن دیوباد خیزنده! آن لگام گسسته؛ بی مهار! و خاک در چشم من شد! چون  
مالیدم و گشودم، جنگی خدای تیزستان، آن بهارم پشتیبان، آن دل دهنده به من، آن جگردار، آن که  
دیدارش زهره بر دشمن می ترکاند، آن او، در غبار گم شده بود. آری، من او را در باد گم کردم.

سرکرده: اکنون می توان دانست که چرا پادشاه اینهمه می هراسید.

آسیابان: ما مهمان به کس نمی فروشیم!

زن: نه؟ چرا نه؟ بهترین کار است. بسیارند آنها که سر مرا خریدارند. سرداران بسیاری هستند - به  
گفتار یکدل و نیک اندیش - که در پنهان بر تخت یزدگردی آرزومندند. آیا تو، به زر ایشان فریفته  
نشده ای؟

آسیابان: نه!

زن: چرا نه؟ ای نادان، بار خود ببند. ترا کالایی بس نیکوست. پس برو و کالای خود به بازار  
خریداران ببر؛ سر مرا در کیسه ای. من خود چندین نام و نشان از سردارانی برای تو می نویسم که  
خریداران سر بریده ی من اند.

دختر: او دیوانه است.

زن: دیوانه؟ هاه، آهای، آری دیوانه! سپاه من، آن انبوه پیمان شکنان، هنگام که به پشتگرمی ایشان  
به انبوه دشمن تاختم به من پشت کرد و گریخت! موی من سپید نبود ای مرد تا آن هنگام که بیکسی  
ناگاه چنین تنگ مرا در خود نفشرده بود. ترس من چنان بزرگ بود که سپاه تازیان از هول آن  
شکافت، و راه بر من گشود.

آسیابان: می شنوی؟ او از دوستان می گریزد، نه دشمنان.

زن: کجا شد آن پندار و گفتار و کردار نیک؟ کجا شد آن سوگند سلحشوری؟ کجا شد آن درفش آهنگران؟ هر دم گویی به سنگ منجنیقم می کوبند.

دختر: این سخنان به راستی نشان می دهد که او پادشاه است!

زن: پادشاهی که وحشت، پرچم اوست. و سپاهش تنهایی است.

آسیابان: تو نیک نکردی ای پادشاه که خود را بر من شناساندی. در دل من رنجی است؛ می دانی - مرا پسری بود.

زن: (گریان) نگوا!

آسیابان: او را به نام تو سرباز بردند. و چون برگشت گویی از دیار مردگان بازگشته بود.

زن: (ضجه می زند) پسرک نارسیده ی من!

آسیابان: اینک در سرم روان آزرده ی پسر برخاسته است (چوب می کشد) او مرا به کشتن تو پادشاه برمی انگیزد!

زن: برمی انگیزد؟ خوبست. بگذار آن روان را آزرده تر کنم اگر به راستی ترا برمی انگیزد - (گریان) هر چه می خواهی بگو، اما با روان افسرده ی پسرکم تندی مکن که اینک از میان نور کجتاب بام فرود می آید؟ با سری شکافته و چهره ای مفرغین.

دختر: به راستی ترس برم داشته. دهشت بر دهشت می انبارم. کو؟ (جیغ می کشد) برادرکم؛ آنجاست. (بیزار) او ترا می نمایاند؛ با نشانه ی انگشت!

زن: (غران به آسیابان) آیا نباید چوبدست را فرود آوری؟

دختر: او خون بالا می آورد؛ و به راستی بر زمین چکه های خون چکیده. برادرکم - (پاهای مادر را می گیرد) از روزن گریخت. خونی آنجا نیست؛ نور کجتاب بام پریده رنگ شد.

آسیابان: (با سستی چوبدست را فرود می آورد) نه - هر پادشاه را سوارانی اندر پی اند که می رسند.

زن: پسر، پسر -

آسیابان: ابر از سر آسیای ن می گذرد. افغان باد می شنوم. گویی توفان آسیای مرا دربر گرفته است.

سردار: اینان به خود می اندیشند. این مردمان پست نژاد به پستی خود می مانند. اینان که جز آب و نان خود دردی ندارند. پادشاه اینجا چه دید جز پلشتی و جز چهره ی دژم؟ این جانوران زشتخوی چاره ناپذیر را بنگر؛ که چاره سازی دولتمندان و دلسوزی شاهان نیز ایشان را بر مردمی نمی افزاید.

زن: های ای درشتگوی؛ کدام چاره سازی، کدام دلسوزی؟ بزکشان را ببین. بلندتبارانی چون شما از کرده ی ما تسمه ها کشیده اید. شما و همه ی آن نوجامگان نوکیسه. شما دمار از روزگار ما درآورده اید. فرق من و تو یک شمشیر است که تو بر کمر بسته ای.

سردار: زبانت ببرد!

زن: و تو شمشیر را برای همین بسته ای!

دختر: (سرگشته در پندارهای دور) اگر کیسه ای آرد مانده بود بر سر خود می ریختم تا سراپا سپید شوم. شاید ناهید هورپیکر مرا جای فرشته ای می گرفت؛ یا به جای دختر خود؛ و در چشمه ای شستشو می داد.

زن: من چه بگویم ای مردان، شوهرم مردی پریشان است؛ آسیابانی که جز شوربختی برای خود چیزی در آسیابش آرد نکرد. مردی پشیمان از مردی؛ که در سرمای سرد و گرمای گرم جز آه و عرق بهره ای نداشت. این چنین است شوهر من؛ که شما اینک به شمشیرتان نویدش می دهید. ما چه داریم جز بامی رو به ویرانی؟ جز سنگی غرنده که برگرد خویش می گردد؟ همچون این سنگ غران بود، و برگرد خویش می گردید، آنگاه که آن مرد زنده پوش مهر از لبان خود برداشت.

(آسیابان برمی خیزد.)

آسیابان: چرا می خندی؟

دختر: تو هراسانی! هرگز مردی را اینسان هراسان ندیده بودم. تو به چپ و راست می روی و دست بر زانو می کوبی. چون مرغ غمخوار گاهی ناله برمی کشی؛ و در همه حال خود را از خود نیز می دزدی. تو غمگینی!

آسیابان: خاموش! مهمه ای نمی شنوی؟ شنیده ام که چهره های سنگی باستانی ایستاده در کاخ صدستون، پیشکش هایی را که یکهزار سال در کف داشتند رها کرده و به بیابان گریخته اند. چیزی پرسیدی؟

دختر: من به تو خندیدم.

آسیابان: آه، آری، من نیز روزگاری بسیار خندیده ام.

سردار: من این پساک زرنکار را به تو می دهم؛ بر سر بنه و بگو پادشاه با تو چه گفت؟

زن: (بر سر آسیابان تاج می نهد) او در اندیشه بود -

زن و دختر: گره به پیشانی افکنده. با کف دست بر پیشانی می کوبید. او در اندیشه بود!

آسیابان: اسبم در همین نزدیکی مرا جا گذاشت. مرا فروانداخت و خود به تیرگی توفان گریخت. از تمام دخمه ها مردگان به راه افتاده اند. صاعقه در مردمان افتاده است. شنیده ام که مردمان با نان و خرما دشمنان را پیشواز می روند.

سردار: ببینید، او سخنان پادشاه را می گوید!

آسیابان: برای پادشاهی که در سرزمین خویش می گریزد بزرگان چه گفته اند؟

زن: (غریبال کنان) سخن بزرگی نگفته اند!

آسیابان: من گریزان در سرزمین خویش خانه به خانه می روم و همه جا بیگانه ام. سفره ای نیست که مرا مهمان کند، و رختخوابی نه که در آن دمی بیاسایم. میزبانان خود در حال گریزند. اسبان رهوار به جای آن که مرا به سوی پیکار برانند از آن به در بردند. شرم بر من!

زن: چه یاوه به هم می‌بافی؟ تو ژنده‌پوش ما را بازی مده. اینهمه ناله که تو داری برای آنست که نپرسیم بر سر خداوندان این زر چه آورده‌ای. ورنه تو یکی مردی چون شوهر من دست تنگ و بدرفتار. پول نانی که خورده‌ای را به تو می‌بخشم اگر زودتر روانه شوی.

آسیابان: با کدام اسب؟ و من کجا را دارم؟ درهای دنیا به روی من بسته است!

زن: فقط اینجاست که درش مثل کاروانسرا باز است. به این مردک گفتم کلون در را دوباره بساز؛ نشنید!

آسیابان: خورشید و ماه به هم برآمده‌اند. در هیچ گوشه رهاییم نیست. دنیا در کمین من است. چرا می‌نالی؟

دختر: سینه‌ام شکم. دردی در هر دو جا دارم.

آسیابان: از گرسنگی است دخترجان. من امروز دانستم. در تیسفون مرا از دنیا خبر نبود. بسیار ناله‌ها بود که من نشنیدم. من به دنیا پشت کرده بودم، آری؛ و اینک دنیا به من پشت کرده است. چرا ناله می‌کنی؟

دختر: دردم. دردهایم.

آسیابان: آری، یک بار گفتم؛ پس چرا فراموشم شد؟ در تیسفون من درها را یک به یک به روی خود بستم، و اینجا را دری نبود - (می‌ماند) - من آسیا را از شما به سکه‌های زرین می‌خرم. ای آسیابان به من بگو چند؟

زن: (شگفت‌زده) او می‌خواهد آسیای ویرانه را بهایی بنهیم.

آسیابان: (به زن) تو آسیابان باش و بگو من چه پاسخ دادم. جوال مرا بردار. آیا کسی نیست که این آسیای ویران را به من به چند پاره‌ی زر بفروشد؟

زن: (غریب بر سر) در این شغل سودی نیست ای مرد. ما خود در مانده و ورشکسته‌ایم! سنگ آسیا فرسوده است؛ ستون‌ها شکسته؛ و حیوان بارکش را پیشتر از این خورده‌ایم.

آسیابان: آه آری شنیده‌ام که اسبان سواران خود را زیر لگد کوبیده‌اند؛ و سگ‌های فرمانبردار به اربابان خود دندان نشان می‌دهند. باکیم نیست، این سکه‌ها! چرا ناله می‌کنی؟

دختر: از سوز سینه‌ام. این آسیا را هیچ بهره در دنیا نیست؛ جز زخمی که در جان من نهاده است.

آسیابان: شما سر خود گیرید و بگریزید.

زن: چرا سکه‌ها را از خود دور می‌کند؟ این روزها خداوند زر بودن در دسر است و آن‌که زر دارد بر جان خود آسوده نیست. آیا کسانی بیرون در کمین‌اند و ما پیشمرگ تویم؟

آسیابان: بشمرید!

زن: سکه‌های دزدی!

دختر: دزد نباید باشد. راهزنان پولشان را بهتر از این خرج می‌کنند.

زن: این ویران‌سرا ترا به چه کار می‌آید؟ این تیرهای سقف در کار فرود آمدن است. همسایه‌ها یک یک گریخته‌اند. این ویرانه را اگر نه برای آسیا برای چه کار می‌خواهی؟

آسیابان: خودکشی!

سرداران: خودکشی؟

زن: همین را گفت!

آسیابان: خودکشی! (به دختر) چرا می‌خندی؟

دختر: من نخندیدم.

زن: به چند درهم؟

آسیابان: هر چه دارم.

زن: تو پاک ما را دست انداخته‌ای! این شوخی نامردان است که امید می‌دهند و سپس بازپس می‌گیرند و بر نومیدشدگان از ته دل می‌خندند.



دختر: کی از ته دل به ما می‌خندد؟ از خندیدن به ما چه سود؟

آسیابان: دنیاست که به من می‌خندد. ناله نکن. ناله نکن. همه‌ی سکه‌ها!

زن: پذیرفتم.

آسیابان: اما شرطی هست.

دختر: شرط؟

زن: می‌دانستم که بی‌دردسر نیست. جان بکن؛ بنال و بگو!

آسیابان: دست من به فرمانم نیست.

زن: می‌ترسی؟

آسیابان: دشمنه از دستم فرمان نمی‌برد.

سردار: (خشمگین) پادشاهان بی‌ترسند. پادشاهان بی‌مرگ نه، ولی بی‌ترسند!

دختر: تو از مرگ نیز چون زندگی هراسانی.

آسیابان: تا هفت بند!

موبد: (ناباور) او - پادشاه - فرمود که می‌ترسد؟

زن: با چهارصد و چهل پاره استخوانش!

سردار: من نمی‌شنوم؛ من گوش نمی‌دارم.

سرکرده: (خشمگین) در سپاه دروغان تو یکی سرداری! آیا پادشاه - به فرمایش خود - فرمود که می‌ترسد؟

زن: بگو پادشاه، درست شنیدم؟ تو گفتی می‌ترسی؟

آسیابان: تا ریشه!

سردار: نفرین بر بخت واژگون!

آسیابان: آری، من به تو همه‌ی سکه‌ها را می‌دهم اگر یاری‌ام کنی.

زن: یاری یعنی چه؟

آسیابان: دشنه را تو بزنی!

سردار: می‌شنوید؟ او می‌خواهد گناه را از خود بگرداند!

آسیابان: آنسان که ندانم ضربه کی می‌آید و کجا! یگروز با من سر کن؛ ناگهان، از پشت، در خواب، هر گونه که می‌خواهی؛ اما من ندانم کی!

زن: این آدمکشی است، یاری نیست.

آسیابان: خور جینم از سکه‌ها پر است؛ یک تالان! - بگو، بگو که آن هنگام من چه پاسخ دادم.

زن: آسیابان گفت ای زن، ای هرزه، هوش‌دار! اندک اندک درمی‌یابم که پادشاهی چیست. و اگر کاری است چنین ترس‌آور چگونه است که گردان و سالاران به جان می‌خرندش؟ بنگرش؛ می‌نالد!

آسیابان: دشمنانم به خون من تشنه‌اند و من از جان سیر آمده‌ام. آه اگر اسبم نگریخته بود -

زن: راست بخواهی من خود نیز جز مرگ او نمی‌خواهم. روز من تیره چنین نبود اگر او چنین نبود. با اینهمه من مردی‌ام که هرگز دست نیالوده‌ام. نان من جوین بود ولی خونین نبود. بگذار بر خاک، نیک و بد بیاورم. ای زن چیزی بگویی؛ نیک است یا بد؟ تو ای دختر پیش بیا و زن آسیابان باش و بگو که من چه پاسخ دادم.

دختر: (خندان) من زن آسیابان باشم؟ آه آسیابان، لختی مرا در کنارگیر.

زن: بی شرم ندیده خیر، تو زن آسیابان باش، و به این پادشاه گوش‌دار تا چه می‌گویی.

آسیابان: کاش می‌شد رها کنم و بروم به چوپانی. هر کس می‌تواند رست جز پادشاه.

دختر: همواره پادشاهان می‌رهند و ما طعمه‌ی دژخیمانیم.

آسیابان: این نه هر بار است. شما می‌توانید خدایشان را به نام بخوانید و رکابشان را نگه‌دارید و راهشان را بگشایید و سپس از ایشانید. فرودستان زبردست می‌شوند و شما جزیه دهندگان. نه، سرزنشی نیست؛ ملت را نمی‌شود کشت، و پادشاه را می‌شود. با مرگ پادشاه، ملتی می‌میرد!

زن: صدای چیست؟

دختر: سکه‌ها!

آسیابان: همه یک تالان است.

زن: می‌شنوی؟

دختر: زر آن روز به کارم می‌آمد که می‌توانستم پسرکم را رهانید. که می‌توانستم دخترکم را دواي درد خرید. امروز من مانده در بیابانی که از هر سو دیگر در آن نشان مردم نیست، با زر چه بایدم کرد؟

آسیابان: اندوه را پایانی است. مردمان باز می‌گردند؛ ویرانه‌ها ساخته می‌شود؛ و ساخته‌ها از مردمان پر. بمان و نیکبخت شو!

زن: نیکبخت در میان دشمنان؟

آسیابان: این یک شیوه‌ی دیرین زندگی است. گنجتان را پنهان کنید؛ کسی نخواهد دانست.

زن: (به دختر) می‌شنوی زن؟ او مرا به اندیشه انداخته است. چه باید کرد؟ تو می‌گویی آیمان سرخ می‌شود؟ ولی بشنو؛ این ناله‌ی دختر ماست که از سوز سینه می‌نالد در آتش تب. و دخترک فردا روزی به شوهر خواهد رفت؛ و این‌ها همه نیازمند آن سکه‌هاست. هان چه می‌گویی - چه باید کرد؟

دختر: چرا از من می‌پرسی هنگامی که جوابش را داری؟ چرا کاردت را تیز می‌کنی؟ پر روشن است که او وفای ما را می‌آزماید. او میزبانی ما را می‌سنجد؛ و تا بپذیری آن چهره‌ی دیگر را خواهد نمود. آن خوی سوزنده آتشفشان خواهد کرد و ما همه را خواهد سوخت. پس نپذیر و خشم کن و سوگندان

بی‌شمار چاشنی کن. باشد که خرسند شود؛ وگر به راستی پادشاه بود ترا چند درهمی بدهد. وگرنه کدام دیوانه‌سر است که پادشاه است و مرگ بخواهد؟ این افسانه در گوش مکن که سراپا فریب است.

زن: من نیز خود در این اندیشه بودم. آری، او ما را نادان پنداشته است و به گوناگون می‌آزماید. نه ای مهمان! تو هر که هستی باش؛ اما بدان که من آسیابانم، نه گردنه‌زن!

سردار: اکنون که او نیست هر دروغی راست می‌نماید.

زن: (غریب از سر بر می‌دارد) شوهرم به او جای خواب داد، و لقمه‌ای، و پیاله‌ای.

موبد: جای خواب اینست؟

زن: به او آنچه را داد که خود داشت؟

موبد: و پیاله این؟

زن: اگر شکسته است گناه ما نیست.

موبد: مهمان‌نوازی را بنگرید سروران!

زن: او بد دید و بد نکرد. پادشاه سه‌بار از او خواست تا در برابر سکه‌ها بکشدش؛ و او سه‌بار روی برتابید.

موبد: این سخنان همه باد است، ای شما سپاه دروغ! او - دارای داراییان؛ شهریار خشم‌آور - از آن مردمان نبود که به زانو درآید. شاهی چنو خود را بکشد؟ خاکتان به دهن! وگر جز اینست بر من نشانه‌ای بیاور گمان‌شکن!

سردار: آری، نشانه‌ای؛ نشانه‌ای!

سرکرده: چیزی در اندیشه‌ی من می‌خلد! آری، اینک که دنیا بر قرار خود نیست می‌توانم بی‌ترس چیزی بگویم؛ هرچند از رده‌های فروترم.

سردار: این چیست؟ درباره‌ی شاه یا کشندگانش؟

سرکرده: ما در توفان از او گم نشدیم؛ او بود که در توفان از ما گریخت.

موبد: تو می‌گویی خداوندگاری از بندگان خود گریخت؟

سرکرده: مزدا اهورا مرا ببخشاید هزاربار! پادشاهی برای او دیگر هیچ جز سرایشی تند فروافتادن نبود. او نه از بندگان که از بخت خود گریخت. من خود او را دیدم که زین بر کوهی اسب می‌نهاد.

سردار: اگر تو آن جنگاور نبودی که خود می‌شناختمت می‌پنداشتم یکی از دشمنان است که سخن می‌گوید.

سرکرده: من دیدم که پنهان از دیگران پا در رکاب کرد!

سردار: پادشاهی که بندگان رکابش را نگه می‌داشتند؟ اینک دانستم که چرا در رده‌های فروتر مانده‌ای!

سرکرده: من پیرم سردار؛ بر من خشم کن، ولی فریاد مکن. اگر خطا می‌کنم بگو که خطاست؛ و بگو که چرا؟

سردار:

چه کسی نمی‌داند که شاه شیرافکن دلاوری بود تک، هم‌اورد اژدها؛ و بزرگ در چشم جنگی خدای جنگ آزمای بهرام پشتیبان؟ آیا دارای دریادل به دیدن مثنی بیابانی خود را می‌کشد؟

آسیابان: او به من فرمان داد!

دختر: بگو!

آسیابان: او به من فرمان داد.

زن: (گوش‌های خود را می‌گیرد) هرگز! هرگز!

آسیابان: او به من فرمان داد؛ دوبار، سه‌بار، چهاربار!

زن: (جوال به سر) ما هرگز مهمان نکشته‌ایم!

آسیابان: آیا در ارج نهادن به فرمان پادشاه در اندرنامه‌ها چیزی نیست؟

موبد: چرا شهریار؛ نبشته‌اند که این سروش اهورایی است که در کالبد زمینی‌اش شنود شده.

آسیابان: پس اینک فرمان مرذا اهورا!

زن: من نمی‌شنوم!

آسیابان: سرانجام آن‌که فرمان نشنود تاریک‌تر از مرگ شرمگین‌کننده است. اهریمنان فریفتار کالبدش بشکنند و در زیر زمین تا نه‌هزار سال بازیچه‌ی کابوس شود. اینک که زر ناب ترا برنمی‌انگیزد ای مرد، ای آسیابان، از جایگاه بلند پادشاهی، از فراز شانه‌های تو، از میان فر اهورایی، ترا فرمان می‌دهم مرا بکش. آیا نمی‌ترسی؟

زن: اگر تو پادشاهی کسانی ترا اندر پی‌اند؛ من از ایشانست که می‌ترسم.

آسیابان: آیا مرگ هم به من پشت کرده است؟

زن: ای شاه، تو می‌گفتی با مرگ تو ملتی می‌میرد؛ من چگونه دست به خون ملتی آغشته کنم؟

دختر: او را بکش ای مرد؛ شاید با مرگ او ملتی نو به دنیا آید.

زن: من نه دایه‌ام و نه ماما؛ من آسیابانم! من به ملت نان می‌دهم – همین؛ و این تنها چیز است که دارم!

آسیابان: دنیا برای ریختن خون من ترا برگزیده است ای مرد! سپاه تازیان همه‌جا در پی ما بود؛ هلهل‌کنان و ارجوزه‌خوان و غیبه‌کش. سپاهی درهم و انبوه، با درفشی به رنگ تیره‌ی دود. همه چیز از من روگردان شده جز این سپاه که با من چون سایه‌ی من بود.

زن: دشمن تو این سپاه نیست پادشاه. دشمن را تو خود پرورده‌ای. دشمن تو پریشانی مردمان است؛ ورنه از یک مشت ایشان چه می‌آمد؟

موبد: بسیار آتشکده‌ها که هنوز برجاست. مردمان را باید به گفتار گرم، آیین ستیز آموخت.

زن: پرنگو موبد؛ در مردمان به تو باور نیست از بس که ستم دیده‌اند.

سردار: نفرین بر سپهر؛ از این پیشتر زبان آن را که چنین می‌گفت از حلقوم به‌در می‌آوردیم.

زن: جز در آوردن زبان کاش شما را هنر دیگری نیز بود.

سرکرده: (پشت می‌کند) رای من برمی‌گردد!

موبد و سردار: (راهش را می‌گیرند) رای ما برگشتنی نیست!

آسیابان: رای روزگار ترا برگزیده است ای مرد؛ دیگر بار به تو فرمان می‌دهم ای آسیابان، مرا به خونم مهمان کن!

دختر: (هراسان) می‌گویند نشنیدن فرمان پادشاه پیکار با مزداهورا است.

آسیابان: آری، هیچ‌کس در سراسر ایران زمین از فرمان شاه شاهان سر نیچییده.

زن: راستی؟ خوشم آمد. اگر چنین است به این سپاه تازیان بفرما بازگرد!

آسیابان: ریشخند می‌کنی؟

زن: در تیسفون فرمان تو فرمان بود، نه اینجا!

آسیابان: شنیدید؟ من روی برتافتم.

سردار: آیا سزاست که بندگان از فرمان پادشاهان روی برتابند؟

زن: نمی‌فهمم؛ اگر او را می‌کشت مردمی کش بود، و اگر نمی‌کشت سرپیچی کرده بود. پس چه باید می‌کرد؟

آسیابان: هیچ‌ای زن؛ گناه با ما زاییده شده، و آن جفت همزاد من که به جانم از همه نزدیکتر است نامش بینوایی است.

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: نردبان‌ها خوب به کارمان خورد. به پیاده‌ها گفتم سنگچینی به جای دخمه بسازند. خاک سخت است و بیل فرسوده؛ اما مردار بی‌گور نمی‌واند باشد. این‌ها به کنار کلنگ را پیدا نمی‌کنم.

سردار: مردک سخنی نگفت؟

سرباز: تته‌پته‌ای می‌کند؛ ما که نمی‌فهمیم؛ مثل فتیله‌ی بی‌روغن. سروران شاید چیزی ازش دریابند. بیارمش اینجا؟

موبد: نه! باورکردنی نیست که آسیابان به زر فریفته نشده باشد. باورکردنی نیست که دشنه را فرود نیاورده باشد. باورکردنی نیست که پادشاه را نکشته باشد. آری، تو باید او را کشته باشی، و جز این هر سخنی باور نکردنی است.

سرباز: دار آماده شده. اینک تنها به ریسمانی نیاز است.

زن: ریسمان در انبار است. خانه‌خرابم کردید؛ زیاده از اندازه مبر. چوب از کجا بردی؟ زیادیش را بگذار.

سرباز: (که می‌رود) اگر زنده خواستیدش بر طبل بکوبید. اما اگر سرش را خواستید در بوق بدمید!

زن: تو برای مردم دست‌بسته پهلوانی؟ (دنبالش می‌دود؛ سرباز خندان می‌گریزد) ای خرفستر، ای بوزینه؟

سردار: (راه زن را می‌بندد) خاموش! چه کسی به تو گفت سخن بگویی؟

زن: اینجا خانه‌ی من است و تا بخواهم سخن خواهم گفت. من شویم را به مرگ ارزان نمی‌دهم.

(باز می‌دود؛ در بر وی بسته می‌شود؛ زن به در می‌کوبد.)

موبد: تکاپو مکن؛ دست‌وپا مزنی‌ای گجسته‌ی زندیک؛ رای ما دیگرگون نمی‌شود. نشنیدی که دار برپا شده؟

زن: (نومید برمی‌گردد) چرا کوششی را که می‌توانم نکنم؟ آزادگی به تنت مهمان نشود ای سردار، که مرگ بی‌زمانه به خانه‌ی ما آوردی.



سرکرده: (سرگشته) اینک که سرزمین فراخ آیین نو می‌کند، چونان همیشه توانگران می‌رهند و ناتوانان دربندند؛ تو چرا نگریختی؟

آسیابان: استریم نبود تا بر آن بار بندم.

دختر: دنیا در کمین پاکی من است. همه چیز دست به هم داده‌اند تا تیره‌روزی من زبازد گیهانیان شود: استر می‌میرد، همسایه می‌رود، سنگ آسیا می‌شکند، و یکی مرگش را اینجا می‌آورد.

زن: آن بیگانه چون از مرگ خود نومید شد ترفندی تازه زد.

آسیابان: او می‌کوشید تا من آسیابان را خشمگین کند.

دختر: (گریان) تو چرا خشمگین نشدی؟

آسیابان: در چهره‌ام نگریست و نگریست و نگریست.

زن: تف!

آسیابان: او به چهره‌ام تف انداخت.

دختر: نکو، نکو، نکو.

آسیابان: او مرا به سینه کوفت.

دختر: ای ستبردل، ای رهن، ای شورچشم!

زن: (با چهرک زر) ای تو ابلهی، ای تو ساده‌دل. سالیان سال در این بیابان آسیا چرخانده‌ای با نان جوین و با خرما خشک. آیا در تو نیروی کین‌ستانی نیست؟ آیا من نیستم پادشاه تو و هم دشمن تو؟ تو کاخ مرا در تیسفون ندیده‌ای. ما بر حصیر نمی‌خسبیم. تو فرش نگارستان ما را ندیده‌ای - یک تار زر، یک پود سیم - که در آن درخت و پرنده و باغ است؛ از هر گوهری گل. دست شترنجم هست؛ یک سف از یاقوت سرخ و دیگر صف از یاقوت زرد. و دستی نرد از زمرد پاک؛ و مراسی و دو هزار پاره یاقوت بیش بهاست. می‌دانی؟ و گنج عروس؛ و گنج خزرا؛ و گنج بادآورد؛ و گنج دیبای

خسروی؛ و گنج سوخته؛ و زر مشتفشار؛ و تخت تاقدیس؛ و شادروان بزرگ و مشکوی زرین؛ و دوازده هزار کنیزک. آیا باز باید گفت؟ آیا به خشم نشدی؟ آیا در تو نیروی کینه نیست؟

آسیابان: من به او گفتم ای مرد - هر که هستی؛ ای چرکینه پوش، ای پادشاه، ای راهزن - مرا به خشم میاور. دلم می آسamd؛ و گزندی شاید که بر تو یا بر خود نرم.

زن: هزار و دویست فیل؛ و سیزده هزار شتر بارکش؛ و باغ نخجیران؛ و باغ سیاوشان؛ و باغ زمرد؛ و دوازده هزار یوز؛ و هفصد هزار سوار؛ و سیصد هزار پیاده؛ و صد هزار اسب بارگی؛ و صد هزار نیام زرین؛ و مزا هر سال هفتصد و نود و پنج بار هزار هزار درم از هر سوی می رسد!

آسیابان: من به او گفتم ای بدخواه، ای شوریده گفتار، ای ستمکار، مرا به خشم میاور. من مردی ام که سالها از من شده، و مرا رفتن من امروز یا فرداست. مرا شوربختی ستمگر کرده. و مبادا ستم از من بر مهمان من رود.

زن: او می خندید! به تازیانه دست برد، و او را کارهای سخت فرمود؛ که ای مرد، در تو دلیری بنده ای کارکشته نیست؛ پلیدی پیش تو پاک است، و رسوایی پیش تو سربلند! تو شاه خود را چون شاهان ارج نمی نهی. مرا سگان پاسبان بود که آوازشان چندیست نشنیده ام. چون سگان به پای من بیفت. چون سگانم بر چهارپا برو و هیاهو و وغوغه کن. اسب تکاورم مرا دو روز است سواری نداده است؛ زین کجاست تا بر تو بندم؟ ای مرد، همسر خود را بگوی که به رختخواب من در آید. زود. زود.

آسیابان: (به پای زن می افتد) ای پادشاه مرا مزن؛ مرا ریشخند مردمان مکن! من مردی ام طاقت به سر شده؛ مبادا دست من بر تو دراز شود؛ که در قلب من نیز سنگ آسیابی هست، و دستانم چون بکوبم به سنگینی سنگ خواهد شد! مرا بگذار. مرا رها کن.

زن: زبانت بریده باد و لبانت دوخته. چه پرمی گویی و یاوه می بافی. نابخرد نامرد گجسته خود را کنار بکش؛ راهم را بگیر! من تازه در این تاریکی دخترت را دیده ام که با همه ی رنجوری بدک نیست، و لبانش به رنگ تبرخون است؛ و در آغاز رسیدگی است. مرا به میوه های تن او مهمان کن!

آسیابان: ای پادشاه چه می گویی که من نمی فهمم؟

زن: اگر زبان مرا نمی فهمی زبان تازیانه را فهم خواهی کرد!

آسیابان: من می دانم؛ تو می خواهی مرا بیازمایی! تو وفای مرا می سنجی! در وفای من سخنی نیست، نیست! مرا از این که هستم خوارتر مکن! ای پادشاه بگذار تا زانوانت را ببوسم.

دختر: ای پادشاه او به زانو افتاده است؛ آیا بس نیست؟

زن: گفתי به زانو؟ هنوز سر به خاک ساییدن مانده است! به خاک بیفت و همانجا بمان تا من شرف به زیر کشیدن دخترت را به او بدهم.

دختر: (هراسان) از من چه می‌خواهی؟

زن: عناب و بادام، آمیخته با شکر و قند!

دختر: نه! (می‌گریزد) مرا برهان پدر. مرا برهان!

آسیابان: (گوش‌هایش را می‌گیرد) نه، نه، نه؛ این همه برای آزمودن من است؛ این همه نیست مگر برای آزمایش من!

زن: تو ای دختر خوب رسته‌ای. زبان خوش دوست‌تر داری یا تازیانه‌ی مارپیگر؟

آسیابان: (چشمان خود را می‌گیرد) من خشمگین نمی‌شوم، نه؛ من خشمگین نمی‌شوم.

دختر: وای پدر - به دادم برس. دشنه زیر گلوی من است؛ به دادم برس!

سردار: داستانی از این شرم‌آورتر ساخته نشده. پادشاه ما به کنیزکی پست روی بنماید؟ او که در تیسفون سه هزار زن داشت، هر یک خوبتر از دیگری؟

دختر: (از پس سنگ آسیا می‌آید) کاش کیسه‌ای آرد مانده بود که بر سر خود می‌ریختم تا سراسر سپید شوم. کاش چنین چیزی بود.

آسیابان: دخترم. دختر من چنین نبود. اینگونه خیره در کار خود. با نگاه مرده.

دختر: بالای تو بلند است، و پهنای تو دوشانه از من پهن‌تر. نیروی تو با پرهیز من آورد می‌کند؛ و من از روزنه اهریمن را می‌نگرم که بر اسب خاکستری‌اش دور می‌شود.

آسیابان: نه، نه، دخترم اینگونه نبود. او می‌خواست وفای مرا بیازماید. دست برداشتن به روی پادشاه - این گناه دوزخی! - و من به آن دست نبردم. و اینک دوزخی از آن سهمگین‌تر از درون

می‌سوزاندم. ای رگ‌ها، این رود جوشان چیست در شما جاری؟ این شورش که در دل من جا گرفته است؟ من او را می‌کشم؛ آری، در دل من سنگ آسیابی هست!

(روی جسد می‌افتد و می‌زند.)

دختر: (سرخوش و دست‌افشان) دلم برای کشته می‌سوزد. دلم برای کشته می‌سوزد!

زن: (بی‌چهرک) زبانت ببردا! (به آسیابان) دشنه را سخت‌تر بزن!

آسیابان: (همچنان می‌زند) او را می‌کشم؛ دوبار، سه‌بار، چهاربار ...

زن: بزن! بزن!

آسیابان: (نفس‌زنان دست می‌کشد) من او را کشتم؛ آری، و شادمانم.

سردار: به چشم خود دیدید؟ گفته‌های این جانور بس نیست تا گناه او بر دنیا آشکار شود؟

موبد: سرانجام راستی به سخن درآمد. آری، گزارشی درست خود را فریاد کرد، و ما همه شنیدیم.

سردار: (دست به شمشیر) اینست دادگری ما!

زن: (نگران) اما تو او را نکشتی.

آسیابان: آری نکشتم!

موبد: چه پنهانکاری بیهوده‌ای.

آسیابان: من او را نکشتم. این گزارشی نادرست بود.

موبد: چرا دروغ؟

آسیابان: من بیم کردم که در من چون پدری شرم‌ناشناس بنگرید. من او را نکشتم؛ تا آن دم که مرا به بازی گرفت.

سردار: بازی؟

موبد: کدام بازی؟

زن: (با دو چهرک) نیک خود را شاه خواندم و شما را فریغتم، به خوراکی و جای خواب و همخوابه. هاه، نیک شما را ریشخند خود کردم. نیک بازی دادمتان به بازیگری. من که ام که در بانی ام دهند؟ هر کوچه‌گردی می‌تواند از در درآید و به خود نام شهریاری بدهد و به رختخواب دخترت فرود آید. هاه - چه آسان. چه آسان.

آسیابان: نه اینهمه آسان - نه اینهمه! چماق من کجاست؟

زن: تن او نیکو بود. خوشا به این مهمان‌نوازی!

آسیابان: چماق من کجاست؟ چوبدست مرا بده! دست مرا بگیر! چوبند سقف را بکش. های -

موبد: می‌شنوید؟ در این دادگاه شنیدید که او به فریاد چماق می‌خواست.

سردار: برای کشتن پادشاه!

زن: چه کسی گفته من پادشاهم؟ هیچ در چهره‌ی من نور ایزدی هست؟ آیا سپاهی دارم، یا کاخی، یا کنیزکان خوبرو؟ آیا مردمی دارم؟

دختر: (گریان) او با خود گنجی دارد!

زن: گنج من دزدی است!

دختر: بپرس از که دزدیه است؟

زن: از تو! مزد همه‌ی روزهای خود را برهم بیفزای؛ آیا گنجی نمی‌شد؟

آسیابان: (درمانده) روزهای زندگیم. آه، فراموش کرده‌ام که از کی آغاز شد.

زن: من همه‌ی روزهای ترا دزدیدم!

آسیابان: پس شاه خود تویی! چگونه می‌تواند جز این باشد؟ روزهای زندگیم! همیشه آرزو می‌کردم روزی داد خود به شهریار برم؛ و اینک او اینجاست؛ داد از او به کجا برم؟ آنچه را که از من گرفتی پس بده ای شاه؛ روزهای زندگیم، امیدهای بربادم، و پاکی این دخترکم!

(سرداران چشم‌های خود را می‌گیرند و آسیابان می‌کوبد -)

دختر: (جیغ می‌کشد) خون! خون!

زن: (بی‌چهرک) خون از چهره‌اش بیرون زد!

دختر: این کم است!

زن: (بالای سر جسد می‌نشیند) بگو ببینم ای شاه؛ دخترم را چگونه یافتی؟ آیا به تو افسار داد؟

دختر: (گریان) تمام شب بارش بود؛ و او به تن تنها در برابر من ایستاد.

زن: سخن بگو ای شهریار سترگ؟ آیا رهوار بود آنگاه که به تو سواری می‌داد؟

آسیابان: (نعره‌کشان بر مرده چوب می‌زند) من - او - را - کشتم!

زن: آیا ترا خوش آمد؟ رام تو بود آنگاه که برو خسبیدی و در او می‌راندی؟

آسیابان: چماقم!

زن: بزن!

آسیابان: روزهای زندگیم.

زن: بزن!

آسیابان: همه‌ی مزدهایم.

زن: بزن!

دختر: بزن!

آسیابان: (خشنود) من او را کشتم!

دختر: دلم برای کشته می‌سوزد. دلم برای کشته می‌سوزد. (نالان) آه پدر، چرا ترا کشتند؟

(سرداران چشم باز می‌کنند؛ زن نگران -)

زن: خاموش باش و سخنان دیوانه مگو.

دختر: آه پدر، پدر؛ با تو چه کردند!

زن: مبادا زبان باز کنی!

دختر: آه پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: چطور؟ می‌شنوید؟ چه می‌گوید؟

دختر: آن‌که اینجا خفته پدر من است. بینوا مرد آسیابان؛ که هرگز از زندگی نیکی ندید. آری ندید، حتی پس از مرگ.

سردار: چه می‌گویی؛ این چهره‌ی خونالود پادشاه نیست؟

زن: شما می‌دانید که دختر خرد خویش از کف داده است.

دختر: (بر جسد می‌افتد) پدر، سخن بگو و پاسخ ایشان بده - (به جای جسد) فرزندم، آه فرزندم، چرا ترا تنها گذاشتم؟

موبد: می‌شنوید؟ مرده سخن می‌گوید! در همه‌ی دساتیر چنین چیزی نبشته نشده. حقیقت از جهان دیگر به ما آواز می‌دهد.

سردار: همه چیز فراموشم باد! آن‌ها را نگه‌دارید تا ببینم. و شما، همه‌گردهم آیید؛ این یک همپرسی جنگی است - زود! گفته می‌شود که این پیکر پادشاه نیست. آیا هیچیک از شما چهره‌ی پادشاه را از نزدیک دیده است؟

سرکرده: چه کسی یارای آن داشت تا در سیمای شکوهمند پادشاه بنگرد؟ از این که بگذریم او چهره به هر کس نمی نمود.

سردار: تو نخستین نبودی که به دیدن این پیکره‌ی پاره‌پاره‌ی خون‌آلود پادشاه را بازشناختی؟

سرکرده: من او را به دیهیمش بازشناختم؛ وگرنه هرگز او را جز از پس سیمای زرین ندیده بودم. آری سیمای سرخ؛ یک پاره‌ی زر ناب که درخشش آن چشم را تیره می‌کرد.

سردار: ای موبدان موبد، نگهبان پرفروغ آتشگاه، سخن بگو. تو او را بارها دیده بودی!

موبد: آری دیده بودم. اما نه هنگامی که بر چهره‌اش خشکی خون نشسته بود، و کیبوی مرگ بر آن سایه انداخته بود، و دهانش نیمه‌باز بود، و چشمانش بر تیرهای سقف خیره مانده بود، و از دردی جانکاه در چهره‌اش نشانه‌ها پیدا بود.

سردار: این باید دانسته شود! من خود پادشاه را جز از پس پرده یا در کلاهخود زرنگار رزم ندیده‌ام؛ و دشوار است که بگویم چه مایه آن شکوه از این پیکر خون‌آلود دور است.

سرکرده: اینک چه باید کرد؟ در این افتادگی که اوست حتی همخوابگان شاه نیز او را نمی‌شناختند تا چه رسد به بندگان که همواره سر به زیر داشتند.

سردار: اگر او آسیابان باشد پس پادشاه کجاست؟

زن: من به شما سه‌بار گفتم که او گریخته است؛ چهره دگرگون کرده. او به آرزوی گریز از ما گریخت. دیگر چه باید گفت هنگام که شما جز نیروی ستم هیچ باورتان نیست؟

موبد: وای بر ما! (جسد را می‌زند) - اگر این کشته آسیابانی بی نام باشد. من بر او نماز شاهان گزاردم!

زن: ای - روزگار را بنگرید که دشمن سراسر گیتی را درنور دیده؛ و سرداران جنگاور جنگ‌آزمای ما هنوز کینه از رعیت می‌ستانند.

سرکرده: خاموش!



(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: هاون کجاست؟

دختر: درست بایست سرباز. هاون برای چه می‌خواهی؟

سرباز: استخوان‌های آسیابان باید کوبیده شود.

زن: سنگ هاون آنجاست، و تنور اینجا، چیز دیگری هم هست که بخوای؟

سرباز: فقط تبر!

زن: همه‌جا پیروزی‌نامه بخوانید و کرنا بنوازید که بر ماندگان تھی دست چیره شده‌اید.

سردار: اگر آن پیکر آسیابان است پس این مرد کیست؟

سرباز: (خندان) مردک تازی جان می‌دهد و سخن نمی‌گوید؛ چز این که چیزکی زیری لب می‌ولنگد!

سرکرده: آنچه باید دانست اینست که تازیان می‌آیند یا دور می‌شوند؟

موبد: آری، باید دانست!

سردار: (به آسیابان) تو که هستی مرد؟

زن: آیا ما می‌توانیم دمی چند با هم در پنهان گفتگو کنیم؟ ما سه تن؛ این یک همپرسگی خانوادگی است.

سردار: اگر همفکری بر خردمندیتان می‌افزاید چه باک؟

موبد: اگر آن‌ها را که سودای خام می‌ریزند بر بینش نیک آورد چه بیم؟

سردار: و اگر آنچه را که ما بخواهیم در پی آورد هماندیشی کنید و بیشتر هماندیش کنید. ولی وای اگر آن دانشی را در پی نیاورد که ما می‌خواهیم. (به سرباز) بیرون بایست، اما نگاهت به درها باشد. این‌ها بندیان تواند. (به سرکرده) همه سو بسته شود! (به موبد) برویم - (به زن) و هنگامی که

برگردیم باید چهره‌ی آن مرد از آرد و آنچه او را پوشانده است پاک شده باشد. (به سرکرده) به من نشان بدهید؛ این مردک تازی کجاست؟

(بیرون می‌روند.)

سرباز: (خندان) این چه سخنی است که شما باید بگویید و ما نباید بشنویم؟

زن: بزن به چاک!

سرباز: کاش یکی تان پا بگذارد به فرار؛ نیزه‌ی من این پشت در کمین است! ازتان کباب خوبی به سیخ می‌کشم! افسوس که نیزه‌ام به زهر آلوده است؛ سگ خور!

(بیرون می‌دود.)

آسیابان: (آشفته) بگو چه در سر داری؟

زن: ای نادان، راه فراری نیست. اگر گمان برند که این مردار پادشاه است که افتاده خون ما همه هدر خواهد شد. باید بگوییم و بگوییم که این پادشاه نیست.

دختر: چه کسی نمی‌داند که این اندام آسیابان است؟

آسیابان: اگر آسیابان آن میان افتاده پس من که هستم؟

زن: بزودی همه خواهد پرسید.

آسیابان: من اگر آسیابان نباشم پادشاهم؛ بجز اینست؟

زن: چاره چیست؟ اگر پادشاه نباشی پادشاه‌کشی؛ و ما همه به مرگی دردناک می‌میریم. پادشاه بودن بهتر است یا مرگ؟

آسیابان: هوم - سخنی است.

دختر: (گریان) تو هرگز با پدرم خوب نبوده‌ای. تو هرگز با او مهربان نبودی. تو حتی با او نمی‌خفتی. ای تو! - تو هرگز خود را به او واگذار نمی‌کردی؛ او را که از پریشانی و ناداری و مهر تو گریان بود. من با تو کنار نمی‌آیم!

زن: من چه باید می‌کردم؛ جز این که همه‌ی روزهای زندگیم را در این سیاهچال با او شب کنم؟ جز که بارکشی باشم چون خود او؛ چون دو استری که با هم سنگ آسیا می‌گردانند. تو بیش از این از زادنت پشیمانم نکن. من که ترا به دنیا آوردم، هرگز چشم به راه سپاسگزاری تو نیستم.

آسیابان: بس کنید! کوتاه کن دختر -

دختر: تو با من سخن مگو. تو بیگانه به من دست مزین که او را از راه به در بردی!

آسیابان: من منم ای نادان؛ نمی‌شناسی؟

دختر: چرا نیک می‌شناسمت؛ می‌دانم چگونه مردی! بی‌گمان اگر مرا می‌خریدند می‌فروختی به یک لبخند این زن!

زن: چکنم جان دل؛ فروشندگان تو خریداران من‌اند.

آسیابان: هنگامه را کوتاه کنید. در این هنگام که ما اینجا به جان هم افتاده‌ایم بیرون از اینجا گور کنار گور برای ما می‌سازند؛ سنگ بر سنگ؛ و میخ دار مرا استوار می‌کنند. پس خاموش!

دختر: چرا نگریم من، که بینوا پدرم پیش چشمم تباه شد؟

زن: آی، جگر بند مادر، دلم را پاره‌ی خون مکن!

آسیابان: چرا مرا مرده می‌پندارد؟ آیا هرگز در نگاه تو زنده بوده‌ام؟ آه - چه می‌گوییم؛ من در این دخمه به دنیا آمدم؛ مرده‌ای بودم به گوری سرد پا نهاده! و اینک هنوز روشنی دنیا را ندیده، از مرگی به مرگ دیگر می‌روم.

دختر: (روی جسد می‌افتد) پدر، پدر، چرا مرا با خود نبردی؟

آسیابان: به راستی باورش شده که او آسیابان است!

زن: چنین می‌نماید، و این خود بد نیست. دیوانگی او به سود می‌انجامد؛ و خرد به زیان. آه دخترم؛ آنچه بر او گذشته چنانش در هم کوبیده که خود نمی‌داند کیست. تا کی چنین باشد و چنین کند خدا داناست.

(سردار و دیگران وارد می‌شوند.)

سردار: (به سرباز) آیا سخنانشان را شنیدی؟

سرباز: نه سردار، فقط از سوراخ در نگاهی کردم.

سردار: این مردک تازی بینوا پیش از جان دادن چیزها گفت که ما را بر آن می‌دارد تا هر چه زودتر به گردآوری سپاه بپردازیم. تازیان یگراست به سوی خاوران تاخته‌اند؛ پس هر دم بیشتر از اینجا دور می‌شوند.

سرباز: دور می‌شوند؟

سردار: آری، این با چاره‌جویی خرد هماهنگ است و با پیش‌بینی جنگ‌شناسان نیز می‌خواند.

سرباز: دور می‌شوند! چه مژده‌ای! پس بخت به ما روی آور شده.

سردار: آری، این مژده‌ی بزرگی بود اگر پادشاه هنوز زنده بود - (به زن) آیا پیوند اندیشه‌های شما میوه‌ای داشت؟

زن: ما فقط آبیاری‌اش کردیم.

سردار: میوه‌ی رسیده - هاه - بایدش چید. زودتر باش!

زن: گفتنش سخت است! ای موبد من باید سوگندی بشکنم؛ آیا رواست؟

موبد: راه یکی؛ آن راه راستی، و دیگر همه بیراهه.

زن: دختر راست می‌گفت؛ آسیابان اینجا خفته.

سردار: چه گفتی؟

موبد: آنچه را که می‌گویی به سوگندی مرگ‌آور استوار کن.

زن: سوگند به جان همه‌ی موبدان!

موبد: پس این مرده آسیابان است (با لگد می‌زند) - و این مرد کیست؟

زن: (بر او لباس می‌پوشاند) پادشاه!

سردار: شنیدید؟

سرکرده: باورکردنی نیست!

زن: آری ای سلحشوران و سرداران؛ آسیابان به مرگ خود مرده، و این مرد زنده‌ی ایستاده پادشاه است که می‌خواست خود را از خویش گم کند؛ و پس، جامه‌های او را پوشید.

سردار: آیا این خوابی نیست که درست درآمده؟

موبد: چرا از آغاز نمی‌گفتی؟

زن: من به نگره‌داشتن این راز سوگند خورده بودم.

سردار: و او ما را می‌آزمود - همه‌ی ما را - می‌شنوید؟ کاش سخن تندی نگفته باشم. آری، سپید بختم که از این آزمون سربلند برآمدم.

سرکرده: (زانو می‌زند) ای پادشاه!

زن: دادگریتان را بنگرید که اینک کندشمشیر شده. مرگ آسیابان بی‌پادافره می‌ماند؛ های - آری، دادگری را بنگرید.

سردار: فرمان پادشاه چیست؟

آسیابان: از راه من دور شوید. به تنهایی خود رهایم کنید؛ و هرگز نگویید که مرا دیده‌اید.

سرکرده: پادشاه جز این فرمانی ندارند؟

زن: او پادشاه بودن خود را نخواهد پذیرفت!

آسیابان: من نخواستم که جانبازان گرد من باشند. گفتم زود باشد که همه جا آوازه شویم؛ و این بی‌گزند نیست. گفتم دور باید شد؛ بی‌سایه‌ای. پس بهتر آن دیدم که مردن بیندارندم؛ و جامه را پوشیدم.

موبد: گفتاری خردمندانه است.

سردار: چه رنجی که پادشاه می‌برد. پشت ما در برابر تو خم باد شهریار!

سرکرده: اگر پادشاه هستی ای بزرگوار نام مرا بگو.

زن: چرا پادشاه باید نام زیردستان را بداند؟

سرکرده: پاسخی شاهانه است؛ اما گواهی باید. در میان سپاهیان کسی نیست که پادشاه را دیده باشد؟

سردار: تو پادشاه را می‌آزمایی؟

سرکرده: آری؛ اینک که چهره‌ی این مرد از غبار پاک شده شاید کسانی در او دروغ و راست را بتوانند دید.

سرباز: (به زمین می‌افتد) اگر زنه‌ام دهید من گناه نابخشودنی خود را بگویم. آری - من یک بار دزدانه در چهره‌ی پرفروغ پادشاه نگریسته‌ام، ولی از دور. در شکارگاه بود، و غوغای بازیاران بود، که دیدگان من او را دید - یک چشم برهم زدن! - و راستش نمی‌دانم که آن چهره‌ی راستین پادشاه بود یا سیمایی ساختگی بر چهره داشت؛ کمانی در کف، و پیمان‌های به دیگر دست. اما این نشانه‌ها پاک بیهوده است؛ زیرا شنیده‌ام که پادشاه برای آن‌که نشناسندش موی چهره و گیسوان را به دست پیرایه‌گران سپرده است. پس چگونه می‌توان او را شناخت؟

موبد: آری، نمی‌توان. (پیش می‌آید) پادشاه بوی خوش می‌داد که از هل و گلاب بود، و اینجا جز بوی نای و نم نیست. اما من راهی می‌دانم؛ ای مرد دیهیم پادشاه را به سر بگذار و ردای او را بیفکن.

زن: بگیر!

سرباز: نه، این او نیست؛ سوگند می‌خورم! با این دیهیم و ردا او از پادشاه ما بسی باشکوه‌تر است!

سردار: آزمونی دیگر!

موبد: راه برو! بخند! دور خود بگرد! چشمان خود را ببند! چشمان خود را بدران! فریاد کن! غریو کن! پیچ‌پچه کن! دستانت را بگشا! دستانت را به کمر بزن! دستانت را چلیپا کن! (درمانده) نمی‌توان گفت!

سرکرده: ولی این دست‌های یک پادشاه نیست! دستانی چنین زمخت و کارآلوده؛ پینه‌ها بر آن بسته و کبره‌ها.

آسیابان: (دست‌هایش را به هم می‌کوبد) نیست؟

موبد: سوگند به آسمان که هست؛ پنجه‌های جنگ‌آزموده‌ی یک شهریار جنگجوی گرزآور، که بسیار زه‌رها کرده و زوبین افکنده و کمان کشیده و تیر نشانده و شمشیر زده و جوشن درانده. آه به یاد نمی‌آورم که نام بهترین اسب پادشاه چه بود؟

زن: شب‌رنگ!

موبد: تو می‌دانی! و بهترین پرنده -

زن: شب‌اوین.

موبد: و بهترین زنان.

زن: شب‌هنگ.

سردار: اگر تو پادشاه هستی شماره‌ی شبستان‌های کاخ تیسفون را بگو.

زن: شبستان تاریک برای شورشیان؛ شبستان یاقوت برای زنان؛ شبستان زبرجد برای نوازندگان.

آیا پرسش دیگری هم هست؟

سردار: او می‌داند. می‌داند. نشانه‌ی دیگر بگو.

زن: فرش نگارستان؛ با یکهزار و یکصد و یازده گوهر.

سردار: او می‌داند! می‌شنوید؟

موبد: شماره‌ی درست زنان پادشاه را تنها منم که می‌دانم؛ اگر تو پادشاهی بگو!

زن: دویکصد و یک ده.

موبد: شکفتا! این‌ها همه درست است.

آسیابان: (به زن) تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟

زن: تو به من گفتی؛ یادت نیست پادشاه؟

آسیابان: من نگفتم.

زن: تو به من گفتی؛ شماره‌ی دهلیزها، گوهرها و خوابگاه‌ها. چه کس دیگری باید گفته باشد؟

آسیابان: او؛ آنگاه که مرا راند زیر باران. او به تو گفته است؛ پادشاه.

زن: پادشاه تویی!

آسیابان: (دیهیم و ردا را می‌افکند) نه. او نه منم. من منم؛ خود من! آسیابان. مردی‌ام بی‌برگ و بی‌بخت؛ و دستم تا به آرنج در خون. بگو؛ این‌ها را او به تو گفت؟

زن: آری او!

دختر: (سر برمی‌دارد) آری - او!

سردار: آن‌ها را از هم جدا کنید. داستان چیست؟



دختر: داستان؟ (راه می‌افتد) این را من به چشم خود دیدم - (پیروزمندانه) من، که مرا هیچ پنداشته بودند.

آسیابان: بگو!

دختر: او خواست تا مادرم را بفریبد.

زن: چنین چیزی نیست.

دختر: (به آسیابان) همسر ترا.

سردار: بر پادشاه ما ناروا میند.

دختر: او به تو شبیخون زد ای آسیابان.

سردار: پادشاه ما؟

دختر: زهر می‌پاشید!

آسیابان: از این زن اندیشه‌ام نیست؛ زیرا پیش از این بارها به آغوش مردمان رفته است.

زن: نامرد!

آسیابان: بی‌خبر نیستم.

زن: هرکس را مشتریانی است!

آسیابان: همسایگان؟

زن: اگر من نمی‌رفتم پس که نانمان می‌داد؟

دختر: تو با پدرم چه بد که نکردی!

زن: بد کردم که در سال بی‌برگی از گرسنگی رهاندمتان؟

موبد: آه اینان چه می‌گویند؛ سخن از پلیدی چندانست که جای مزداهورا نیست. گاه آنست که ماه از رنگ بگردد و خورشید نشانه‌های سهمناک بنماید. دانش و دینم می‌ستیزند و خرد با مهر؛ گویی پایان هزاره‌ی اهواری است. باید به سراسر ایران زمین پندنامه بفرستیم.

زن: پندنامه بفرست ای موبد، اما اندکی نان نیز بر آن بیفزای. ما مردمان از پند سیر آمده‌ایم و بر نان گرسنه‌ایم.

سرکرده: مرا دانشی نیست ای موبد؛ ترا که هست چیزی بگویی.

زن: آری پرخاش کن. چه کسی مرا سرزنش می‌کند؟ من سالیان چشم به راه رهایی بودم. آری من!

دختر: (راه می‌افتد) او خواست تا مادرم را بفریبد. در تاریکی زمزمه کرد؛ و تنها میان ایشان زبانه‌ی آتش بود.

آسیابان: من کجا بودم؟

دختر: در باران!

آسیابان: آغاز شب نبود؟

دختر: آنگاه که توفان در خود پیچید و زیر و بالا شد و به غرش آغاز کرد و سرانجام بوران و تگرگ بارید. آری، آن هنگام، پادشاه هنوز می‌کوشید آسیابان را پست‌تر کند. همچون سگی!

آسیابان: (به زمین می‌افتد) عو - عو -

دختر: بلندتر! بلندتر! - آن پساک زرنگار را به من بده، و آن کمر بند را. اینک بار دیگر بگو؛ من که هستم؟

آسیابان: سرور من تو پادشاهی.

دختر: و تو گدازده که باشی؟

آسیابان: سگ درگهت آسیابانم.

دختر: تو شوربخت شورچشم هر چه داری از کیست؟

آسیابان: هر چه ما داریم از پادشاه است.

زن: چه می‌گویی مرد؛ ما که چیزی نداریم.

آسیابان: آن نیز از پادشاه است!

دختر: دختر سهم شاهانه‌ی من بود. دانستی؟ - آخ!

آسیابان: چه شد؟

دختر: از آسمان تیر بلا می‌بارد. همه را من آماجم. آنان را بن پیدا نیست. ژولیده‌موی و چرکین و چرمین کمر. افراشته درفش باشند و زین سیاه دارند.

آسیابان: آیا اینهمه نزدیک شده بودند؟

دختر: دشمن؟ باشد که دور شده باشد. اینسان که روشن است دنیا مرگ مرا نمی‌خواهد. پس باید زنده ماند!

زن: موش‌ها می‌گریزند. سرد است. چه بارانی؛ گویی از میان کولاک هزاران مویه می‌شنوم.

دختر: شاید بازگردند! آتش بیار. هیزم کجاست؟ به آسمان نگاه کردم؛ می‌بارد تند، چون دریای وارونه. این چیست؟

آسیابان: شمشیر.

دختر: برای سینه‌ی تو! تو مرا نکستی ای آسیابان. تو ترسان‌تر از آن بودی که می‌پنداشتم. تو حتی دل آن نداشتی که چوبدستی را که بالا برده بودی فرود آری.

آسیابان: من مردی بی‌آزارم.

زن: (جیغ می‌زند) سرد است!

آسیابان: فریادت از چیست؟

زن: از تو! از تو مرد. از تو نیکدل؛ که چو بدستت را به زانو شکستی آنگاه که باید پیشانی او را می شکافتی. که دیگر بنشینیم و بنگریم که هر ناکسی از راه برسد و خانمانت برود و آبت ببرد؟

آسیابان: من مردی ام مهمان نواز.

زن: تو او را نکشتی که سکه‌ی بخت ما به دستش بود.

آسیابان: اینسان به من منگر با چشم خونبار.

زن: نه تو بودی که چون سگان به پایش افتادی؟

دختر: این گفتگوی پنهانی چیست؟

زن: او مردی بی آزار است!

دختر: هان خوبست ای مرد نیک؛ تو می دانی که پاداش زر است و پادافره شمشیر. سرما به جانم افتاده. هیزم بیار؛ آتش! و چیزی برای خوردن؛ گوسپندی!

آسیابان: کدام گوسپند؟ قحطی در مردمان افتاده است. بسیاری از گرسنگی جان به سر شده اند.

دختر: آه اگر اسبم نگریخته بود -

آسیابان: (خشنود) با هم می خوریمش.

دختر: خود را انباز شاهان می کنی؟

آسیابان: تو خود را انباز گدایان کرده ای.

دختر: رو به آبادی برو؛ پيله واران و کوچه گردان، هر کس را که گوسپندی هست از آن پادشاه است. زورکن، بدزد! شما همه از نژاد دزدانید!

آسیابان: سرد است؛ در این کولاک مرا نفرست.

دختر: چراغ ببر. بی خوراک به آیین بازنگرد!

آسیابان: آبادی دور است؛ شاید فرسنگی -

دختر: اگر بریان بیایی بهتر! شنیدی؟ مرا بریانی بیاور، برای چاشت؛ یا گوسپندی -

آسیابان: دیرگاه است؛ راه کم می‌کنم. تاریک و باد است، و باران کوبنده.

دختر: تو فرمان پادشاه را چه گفتی؟

آسیابان: بر دیده‌ی من! می‌روم؛ هم اکنون.

دختر: چرا؟ هیچ جانور در این بارش تند تیره شب به بیابان نمی‌رود. من ای مرد بر تو بددل شده‌ام. آری، دلم بر تو شوریده است. مبادا سودای خام در سر پخته باشی که بروم و راز پادشاه را فاش گردانم.

آسیابان: من به این اندیشه نبودم.

دختر: تو جای مرا می‌دانی. برخی اند که به نشانی دادن من ترا زریالوده می‌دهند.

آسیابان: تو خود مرا به این اندیشه افکندی ای شاه.

دختر: پس بدان که همسر و دخترک تو اینجا در گروی من‌اند؛ و مرا در کف تیغ بلارک است. هرگاه اندیشه‌ای به جانت افتاد، این را به یاد آر.

زن: چنین کاری هرگز راهزنان با ما نکرده‌اند.

دختر: تو پادشاهان را با راهزنان همانند می‌کنی؟

زن: راهزنان بر تنگدستان می‌بخشایند و پادشاهان نه!

آسیابان: بروم؛ آیا وقت نیست که از دست این زن رها شوم؟

زن: از دست من؟ تو دلشده هرکجای جهان که باشی به سوی من برمی‌گردی. مگر بارها نیازموده‌ایم؟

آسیابان: من رفتم. زیر بارانی سهمگین و تیره؛ که در آن بیابان از شب پیدا نبود؛ و گیهان چنان چون دریای دل آشوب می‌نمود؛ با آبخیزهاش چون دریای فاحشه؛ و در آن آسیای من چون کشتی باژگون به نگر می‌آمد. من رفتم. دور. در پی هیز می‌چند؛ و گوسپندی برای خوراک. اما اندیشه‌ام همه آنجا بود؛ که آن پادشاه آنجا چه می‌کند.

دختر: چرا من باید بمیرم؟ چرا خود را به دست یخزده‌ی مرگ بسپارم؟ تازیان در این توفان مرا گم کرده‌اند؛ و من روی و موی سترده‌ام، و جامه دیگر کرده! باشد که مرا نشناسند. می‌توان گریخت آری؛ و می‌توان سالیان سال به خوشخواری زیست. بهتر آن بود که مرا رده می‌پنداشتند و از جست‌نم در می‌گذشتند. کاش پیکری بی‌جان می‌یافتم و جامه‌ی خود بر او می‌پوشاندم. آه، این کارها همه درست است. گرفتاری تنها این زن است و آن دختر؛ که داستان را از آغاز در کنار بوده‌اند، و به دیگران باز می‌گویند. دختر بی‌خرد است، و می‌ماند زن!

زن: با من بود. پادشاه و من تنها. زن آسیابانی که جز ترشروی مردم سرسخت سخت جان ندید. پادشاه به من می‌نگرد؛ از ورای این آتش. چه در سر دارد؟

دختر: آری، اندیشه‌ای است این. می‌توان او را به دام آورد؟

زن: ترس مرا گرفته است. آیا دلم کبوتری است؟

دختر: زن آسیابان را تنی نیکوست. سختی برده و رنج کشیده و گرسنگی دیده. من او را وادار به خود خواهم کرد. او را خواهم فریفت.

زن: چه می‌خواهی ای پادشاه؟

دختر: می‌توان او را به لقمه‌ای رام خود کرد؟ ای زن، شوهرت چگونه است؟

زن: دوستم دارد.

دختر: و تو؟

زن: من؟ - مگر از من چیزی پیداست؟ مگر من چیزی گفته‌ام که اینهمه آشکار می‌پرسی؟ دلم بر او می‌سوزد - آه نباید می‌رفت. من چه می‌کنم؟ آه، چه بر سرش می‌آید؟

دختر: چرا می‌لرزی، ای زن؛ چرا ویله می‌کنی؟

زن: او بسیار رنج برده است؛ من نیز، من نیز.

دختر: آه ای زن، من بر تو ویاوان شده‌ام.

زن: (هراسان) نه.

دختر: پیشتر بیا ای زن؛ دلم بر مهر تو جنبیده است.

زن: مرا می‌ترسانی.

آسیابان: مرگ به تو زن!

زن: چرا؟ با تو کدام خوشی را دیدم؟ من جوان بودم که به این سیاهی پا گذاشتم. هم‌صحبت من سنگی بود نهاده کنار سنگی دیگر.

دختر: (گریان) ای پدر، پدر؛ چرا ترا کشتند؟

موبد: نه دخترجان، داستان پادشاه را می‌گفتی!

دختر: مادرم، مرا ببخش؛ از تو بیزارم - (فریاد می‌زند) از تو بیزارم.

(زن می‌کوبد توی گوشش؛ دختر چهره‌اش به لبخند باز می‌شود.)

آه - این سیلی زیبایی بود که تو به چهره‌ی پادشاه زدی، آنگاه که نخستین بار با تو راز گفت.

زن: نگو، نگو، دخترم؛ آزارم مده. تو مرا دوست داری؛ نگو.

دختر: (وسوسه کننده) این آسیابان هیچ است. اگر اندکی از او بیزاری؛ اگر اندکی بهروزی می‌جویی، با من باش.

زن: آری او چنین گفت، و دل من تپید. باز هم بگو ای پادشاه.

دختر: من به تو دلبسته‌ام ای زن آسیابان. تن تو استوار است و در این توفان و باران چیزی گرم‌تر از تو نیست. من به تو دل بسته‌ام.

زن: (ضجه می‌زند) آیا راست است؟ کسی دست مرا می‌گیرد؟

دختر: تو رها خواهی شد.

زن: از گرداب.

دختر: و من ترا در آغوش خواهم فشرد.

زن: تو دخترم را نیز در آغوش فشردی!

دختر: آن نه از مهر؛ یکپاره بیزاری بود. تو خود می‌دانی که آن دختر شایسته‌ی من نیست. آن همه چیزی نبود جز گستاخی! من بیزاری شمایان را می‌جستم؛ تو و آسیابان را، و می‌خواستم که مرا به دست خود بکشید؛ آسیابان و تو!

زن: دستم بریده باد!

دختر: چون منی می‌میرد، و پست‌ترین جانوران می‌مانند!

زن: تو نمی‌میری!

دختر: چه گفتی؟

زن: چگونه می‌توانم از شویم رها شوم؟

دختر: و من به دنبال مرداری بی‌جان هستم؛ مردی که جامه‌ی شاهی به تنش باشد. چگونه می‌توانم آنرا بیابم؟

زن: این اندیشه‌ای ترس‌آور است.



دختر: هرکس ببیند خواهد پنداشت کالبد پادشاه است. چه سرانجامی باشکوه‌تر از این برای شوی تو؟

زن: هیچکس بی‌گناه نیست.

دختر: من و تو بر زین یک اسب می‌نشینیم و گنج من تا همیشه ما را بس خواهد بود.

زن: من رها می‌شوم؟

دختر: خب - چه می‌گویی؟

زن: تو جوانتری.

دختر: و برانده‌تر! من بر تخت تاق‌دیس می‌نشستم و بر فرش نگارستان می‌رفتم؛ فرش یک‌هزار و یکصد و یازده گوهر. دوصد و یکده همسرانم در پی من بودند.

زن: در کاخ تیسفون؟

دختر: سی و سه دهلیز در کاخ ما، همه به ایوان من می‌رسد. با هفت شبستان گرداگرد؛ شبستان تاریک برای شورشیان، شبستان یاقوت برای زنان، و شبستان زبرجد برای نوازندگان، و دیگر آن‌ها.

زن: آه، دختر ابله، پس تو این سخنان را گوش ایستاده بودی؟

دختر: و بیشتر از این‌ها را! من از آب و خاکم و تو از آتش و باد. مرا از تو چاره نیست! مرا از تو چاره نیست!

زن: (گریان) مرا شکنجه مده!

دختر: خوی کرده‌ای زن؛ مژه برهم نهاده‌ای - زه! چشمانت جنگلی که آتش گرفته است؛ و در همه اندام‌های تو توفان شعله‌ور!

زن: (دردکشان) وه!

دختر: تن تو استوار است ای زن آسیابان؛ و در این توفان چیزی گرم‌تر از آغوش تو نیست.

زن: آه، پس تو همه را می‌شنیدی؟

دختر: ای زن آسیابان، آسیابان هیچ است. تو چشم ببند؛ او را می‌کشیم و می‌اندازم در جامه‌های شاهوار من، و می‌گریزیم. همه خواهند انگاشت مرد کشته منم.

زن: دختر. دختر چه؟

دختر: این کنیزک نادان او دخترکی بخرد نیست. اگر زنده بماند سپاه دشمن بر بدنش خواهد گذشت.

زن: او را بکش!

دختر: این برای او سرنوشت بهتری است.

زن: (گران) او را بکش!

دختر: (جیغ زنان پس می‌کشد) اینک پدرم می‌آید!

(آسیابان با چشمان دریده و چویدست پیش می‌آید.)

– او از دل تاریکی و توفان، از دل بوران، آسیمه‌سر می‌آید.

زن: او را بکش!

آسیابان: ای بی‌شرم – (حمله‌ور) بمیر!

(چویدست را فرو می‌کوبد به جسد؛ زن جیغ‌کشان خود را در آغوش دختر می‌اندازد؛ تاج زرین و کمر بند زر به زمین می‌غلند. آسیابان سر برمی‌دارد.)

آری، او به من تاخت. پادشاه شما، با شمشیر آخته؛ چون درنده‌ای – (راه می‌افتد) او جنگاوری دلاور بود، و تیغ کابلی‌اش همتا نداشت. او چون مرگ بر من فرود آمد؛ و من او را کشتم –

(می‌کوبد و می‌اند؛ سرداران سر برمی‌دارند.)

سرکرده: آیا این خودکشی نبود؟

زن: (فریاد می‌کند) رستگاری کجاست؟

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: دار آماده است! گور کنده شده! هاون کنار دار است؛ و تنور گداخته!

آسیابان: ای زن، و ای دختر من نزدیک‌تر بیایید؛ ای قربانیان تنگدستی من. اینک من از همزادم جدا می‌شوم؛ از بینوایی. از آنچه شنیده‌ام دشمنانی که می‌آیند - تازیان - به من مانده‌ترند تا به این سرداران. و من اگر نان و خرما داشتم به ایشان می‌دادم.

سردار: دار را بشکنید و تنور را خاموش کنید؛ رای من برمی‌گردد.

موبد: رای من نیز.

سرکرده: و رای من.

سردار: افسانه همان می‌ماند. این پیکره‌ی بی‌جان را بردار کنید!

سرباز: پادشاه را؟

سردار: بی‌درنگ! این آسیابان است. (به سرکرده) چون این کار زشت کرده شد آگاهم کنید - (به موبد) ای موبد، آیا نباید سرود بخوانی؟

سرکرده: برویم. تاریخ را پیروزشدگان می‌نویسند!

(با سرباز جسد را بر دوش بیرون می‌برند؛ موبد در پی شان زمزمه‌خوان. آسیابان و زن و دختر گنج -)

سردار: چرا خیره مانده‌اید؟ من این جامه‌ی سرداری را به دور خواهم افکند. این جنگی ناامید است. او برای ما جهانی ساخت که دفاع‌کردنی نیست. هان چرا خیره مانده‌اید؟

زن: ای مرد ببین؛ از همان آستان که آمدن آن شاه ژنده‌پوش را دیدی نگاه کن؛ اینک در پی او سپاه تازیان را می‌بینم.

(سرکرده شمشیرکش و سراسیمه به درون می‌دود.)

سرکرده: ما همه شکار مرگ بودیم و خود نمی‌دانستیم. داوری پایان نیافته است. بنگرید که داوران اصلی از راه می‌رسند. آن‌ها یک دریا سپاهند. نه درود می‌گویند و نه بدرود؛ نه می‌پرسند و نه گوششان به پاسخ است. آن‌ها به زبان شمشیر سخن می‌گویند!

(موبد تیغ در کف به درون می‌دود.)

موبد: ما در تله افتاده‌ایم؛ تازیان. تازیان!

(سرباز با شمشیر برهنه به درون می‌دود.)

سرباز: تیغ بکشید! نیزه بردارید! زوبین‌ها؛ تیرها –

سردار: جمله بیهوده! به مرگ نماز برید که اینک بر در ایستاده است. بی‌شماره؛ چون ریگ‌های بیابان که در توفان می‌پراکند و چشم گیتی را تیره می‌کند!

زن: آری، اینک داوران اصلی از راه می‌رسند. شما را که درفش سپید بود این بود داوری؛ تا رای درفش سیاه آنان چه باشد!

(خاموشی.)